هو

هو

نقلست که شخصی از بزرگی
سؤال کرد که در دنیا با [illegible] حیات
[illegible] گفت که [illegible] تا نزدیک آب
شخصی دیگر گفت که [illegible] خود کردست و صوفی که قرار
طلبید [illegible] شخصی دیگر گفت که در دنیا [illegible]
[illegible] چون دو در کردند و در هم بند کردند چنان
آن بزرگ فرمود که [illegible] در خانه وا کرده بیرون رفتند آن بزرگ
[illegible] اهل مجلس [illegible] اهل مجلس عرض کردند که حضرت بفرمایند
[illegible] که جامه [illegible] است عاقبت
[illegible]
[illegible] الا محال

[illegible]



مالك يوم الدين ٣	الرحيم [illegible]	الرحمن ٢	الحمد لله رب العالمين
نستعين ٦	وإياك ١٠	نعبد ١١	إياك ٤
أنعمت ١٢	صراط الذين ١٥	المستقيم ١٣	اهدنا الصراط ٩
آمين ١	ولا الضالين ٨	عليهم ٧	عليهم غير المغضوب ١٦

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس ذاتی را که جمله اشیا عین اوست و منزه از همه

و منزهی را که تعینات و صفات من حیث التحقق محض اوست

و درود بی پایان مظهری را که حقیقت منشأ تجلیات صفات فعلی

و انفعالی گشت و آفرین بی شمار آل و اصحاب او را که هر یک از فیض

آفتاب جهانتاب بمنزله ستاره شد و بعد میگوید فقیر ضعیف جانی

درگاه معدن انوار آن حضرت شاه اسرار الله که چون رساله که در مراتب

وحدت وجود بود و مشتمل بر ادوار جدول [illegible] از مصنفات شیخ

العاشقین والعارفین آن موحد ربانی شیخ محب الله الهابادی در معنی

حدیث نبوی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ

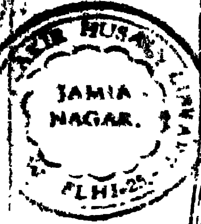
لیکن بزبان تازی بود و بعضی عزیزان حاضر مجلس التماس نمودند بحضرت ارشاد

عرفی

خلد الله ظلاله السامی الی آخره تحفه این رساله اگر بزبان پارسی املا کرده شود
و بلسان مشهور انشا نموده آید بهتر است تا خواص و عوام از افادت و استفادت
محروم نمانند پس این ضعیف اشارت بنده و بندگان این ضعیف از فیض حضرت شیخ
در مفتش گویند هر شد کامل که نامش لشکر است
اهل صفا بوده است دیده اش منور شده از نور حق چون کلیم الله
بشنیده ز طور حق مقتدای جمله اهل صفا مقتدای زمره اهل صدق و
صفا اشارت حق دانسته و التماس نمود تا این ترجمه از رسالات
بدایت و صحیفه محفوظ ماند والله ولی التوفیق والهدایة و الیه المرجع
والمآب حمد بیحد خدای را که نه بیشی از وحدانیت او قبل الا و القبل هو
نبود بعد از فردانیت او بعد الا و البعد هو او نبود و همیشه با او بود قبل
و بعد نه فوق و نه تحت نه قرب و نه بعد بی کیف و بی ریب آنچنان که بود
نه آن نه وقت نه زمان نه کو است نه مکان و هو الآن کما کان
واحد نیست با غیر و جدا نیست خویش در ذات بغیر و در نیست خود و مرکب
نیست از اسم و مسمی چه اسمش عین مسمی است و مسمایش عین اسم از این جهت است
هو الاول بلا اولیة هو الآخر بلا آخریة هو الظاهر بلا ظاهریة هو الباطن بلا

بلا باطنه مراد ازین الفاظ آنست که او ست که وجود حروف اول هست واوست
که وجود حروف آخر هست واوست که وجود حروف ظاهر هست واوست که
وجود حروف باطن هست یعنی این حروفها که درین اسماء اند عین اوست بغیر
ضرورة این حروف وجودش ونگنجیدن وجودش [illegible] این حروف عیان
گشت لا اول ولا آخر ولا ظاهر ولا باطن الا هو [illegible] نیکو بیندیش وفهم کن
تا نیفتی در غلط حلول او نه در شیء داخل است ونه شیء داخل در وی داخل و
لا خارج ونه عین شئ [illegible] ای عزیز بباید دانست که شناسایی حق جل وعلا را
بدین صفت نه بتعلیم ونه بفهم نه بجستن نه بوهم نه بتعلیم استاد ظاهر ونه بعین باطن ونه بادراک
نه ببیند بجز او ومدرک نشود او را بجز او زیرا که نیست مگر وجود او وحجابت او غیر
او و مجالست وجود اوست که مستتر بوجود او گشت شیئی لیکه [illegible] چه نیکو
هم رو بنموده در همه حال نهانی از همه عالم از آن که پیدایی نبیند او را بجز او
ونه نبی مرسل ونه ملک مقرب او را می شناسد مگر خود را برسالت خویش وکلام
خویش اوست که می فرستد خود را برسالت از خود برای هدایت خود ونیز واسطه
ولی سبب عجز انبیا تفاوت میان مرسل ومرسل برسل البته وجودش حروف
نبوت وجودش عین اوست ومیت عجز او را وجود ونه فنا ونه [illegible] کوی ازین





است آنسرور دین علیه السلام والصلوة اشارت فرموده‌اند که من عرف نفسه فقد عرف
ربه یا علی علیه السلام عرفت ربی بربی ای عزیز تو تو نیستی تو اوئی بغیر تو هست بازه
نیاز باز که خوبان جهان ندانید بر زنند کو عیش همه باشد ای عزیز نه او داخل
در تو و نه تو داخل هستی او در او از تو خارج نیست و تو از و خارج نه ای عزیز مرا
ما ازین نه آنست که تو موجود هستی و صفت تو چنین است بلکه مراد ما ازین آنست که
تو موجودی قبل ازین همه و نباشی بعد ازین همه نه بذات خود و نه بدو و نه در و
و نه با او و نه تو والی و نه تو موجودی تو او او تو بعینه علت از علل ولی سبب از اسبابکه
توئی حقیقت پس حق تو و اگر حقیقت حق است حق یکیست نه دو ای عزیز اگر سالک
وجود خود را بدین صفت مذکور شناخت حق را واگرفت و کل اکثر عرفا دین و صحیح
اهل یقین که اضافت کرده اند معرفت بفنا وجود بشری و فنا ... محض غلط
و سهو است چه اگر شناختن حق تعالی را محتاج نه بفنا وجود بشری
و نه بفنا فنا چه احتیاج بفنا وجود بشری و فنا فنا و آن مال لازم آید که
شی را از هستی ار وجودی باشد و چون ایشان را وجود نباشد احتیاج بفنا چه
آری فنا بعد اثبات وجود است و چون شناسی خود را بغیر وجود و بغیر فنا
شناختی حق سبحانه را و اگر نه ای عزیز و نسبت کردن معرفت بسجانه بفنا و فنا و چه

بستری اسمائه سر است قال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف نفسه فقد عرف ربه

و دانسته من انی نفسه فقد عرف ربه چه نفی بعد اثبات باشد و اثبات عین نفی

فنا لیس باشد و چیزی که نیستی جایز نیست فانا لیس که هستیم تا از برای اعتبار وجود

تو هستی است و هیچ منسوب نگردد که هستی او فنا و وجود او عدم لیس الا این حدیث اشارت

که نه معدومی و نه موجودی چه قدم وجود او خبر نیست کسی را فان الله هو وجود الازل و

وجود الابد و وجود القدم بلا وجود الازل و وجود الابد و وجود القدم شیئ الان

نیستی الا آن چنانکه بود فی الکون و آن ازلی آن و ابدی را همچنان و آن

نیستند و بودند وحده لاشریک له واجب آن یعنی وحده لا شریک له چه شریکش

نمی تواند که وجودش ثابت باشد نه بوجودش که حال او چنین باشد که او محتاج تعبیر

نباشد محتاج این بوجود غیر باد او را نباشد لیس ثانی اثنین ثابت نشود که آن

محال محض است او شریک ندارد کنون دیگر که می با خدا اشتی یا از و ببیند یا در ببیند

و آن شیئی ام محتاج است بود لیس چنانست که او را این شریک شئی را با او

شریک ساخت که محتاج است لیس بر او ثبت و هیچ که می داند می بیند و جایز دارد

که با خدا اشتی است که قائم بذات خود است یا با او قایم است از وجود خویش نا ثابت از

انها وجود او هنوز نشنیده از معرفت نفس نیافته و بوی عرفان خود نشنیده تعالی الله عما یشرکون

ازل

خدمسیده چو کسی که جایز دارد که موجودی سوای او موجود است قایم بالذات دیگر بود
فانی و فناپذیر بلکه بقا رسد و باز آن فنا و فنا بقا شود تسلسل و فنا لازم آید این
هر که نه بر سر کرامت معرفت نفس خود است بارها تعالی الله سر کرامت معارف بالله
نه نفس سوال اگر کسی سوال کند که چون است راه معرفت حقیقی و معرفت نفس به وجه
گوئیم که بدان و آگاه باش همیشه که بود حق سبحانه و نبود با او هیچ شی و هو الآن کما
کان و اگر کسی سوال کند چون است راه معرفت نفس و معرفت حق سبحانه با آنکه گوئیم نفس با حق
خدا و خدا را نفس در جواب گوئیم که مراد سرور کونین ذات خالق نفس تو نه نفس حیوة و تستحقه
تو نه نفس مسمی است بلوامه و اماره و مطمئنه بلکه اشارت بان نمود که مراد از نفس سوای او
کما قال علیه السلام ارنا الاشیاء کما هی مراد با اشیاء سوای الله است معنی آن باید بیاموز
مرا آنچه سوی تو نامی دانم و می شناسم که تو هستی باعز تو که اما اشیا باقی اند یا حادث
فانی لیس مع وجود حق سبحانه او را نفس معتبر از اشیا است یعنی وجود ایشان محض ذات
پس همچنان دیده باید دید یعنی همه اشیا را بلاکیف و لا این ذات ربانیت دانسته اشیا
واقع می شود بر نفس و غیر نفس وجه وجود نفس و وجود اشیا برابر اند در سببیت
هر که شناخت اشیا را شناخت نفس را و هر که شناخت نفس را شناخت حقیقة
یا چه چند از خود دی و هم مغایره از خلقت تو نیر خاسته و تو خود را عین او یافته و هم

مغایرة رفع کن و غیر را در میان مبین * بجز خویش در جهان کم دیدست : لاجرم
عین جمله آشنا شد : ای عزیز همه اشیا که با نقش خود می‌بینی و اشیا را و نقش را نمی‌شناسی
و می‌دانی که من می‌شناسم و می‌دانم لیکن نمی‌شناسی و نمی‌دانی و هرگاه که این سر
ترا عیان گردد عین عیان ترا روی نماید بدانی که تو جز او نه و او جز تو نه و نیز
نه ای از محتاج نیستی لقا او تو نیز تو همیشه بودی و همیشه باشی بلا حین و لا اوان
چنانچه دیگر گفته‌ام من قبل : هو الآن کما کان ای عزیز جمیع صفاتش صفات خود دان
و ظاهرش ظاهر خود بین و باطنش باطن خود دان اولیت و آخریتش عین
اولیت و آخریت تو بی شک و ریب تو اویی او تو فقط همسایه و همنشین و همره اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست * در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه اوست
ثم بالله همه اوست * باز بشنو اسمع چنانکه صفاتش صفات خود همچنین صفات
صفاتش دان و ذاتش ذات او بین لعز صورت تو او را و بصورت او ترا
نه اندکی و نه بسیاری کل شیء هالک الا وجهه ظاهراً و باطناً یعنی لا موجود
الا الله و غیرت وجود غیر را نامحتاج شود و بهلاک و فنا باقی نماند و جز حق نیست موجود
الا ذات او سبحانه عما یقولون الظالمون مثلا اگر کسی حقی نمی‌شناسد و تحقیق
با خبر نیست چون او را شناسد معرفت [illegible] حاصل کرده و او از وجود خود [illegible]

اهل آنکس مرتفع گشت و وجود او بکلی خویش نیست از غیر بدل وجود خویش بوجود دیگر
وجود و آنکس مرکب شود بوجود کسی که او را می شناخت و نه از وجود خویش واصل گشت بلکه
اهل مرتفع شود لیس تو نشان بشری اگر محتاج هستی ای [illegible] لیس الا هستی تو عیانش محتاج
تو الکذا و حجابات اوست و محتاج دیدن این احتیاج حجابات تست تا اگر این احتیاج عین حجاب است
لیس لازم نیست بر تو که خود را از نفس خود مرتفع گردانی و خود را [illegible] و باز ماندن این محض غلط
و عین سهو و بالا اشارت بآن رفت که حجابات و حد راه نیست و در داشتن نفی دیگر ولهذا
اوست و اصل [illegible] فی و عارف مجید گفته که سبحانی ما اعظم شانی بدان است الکه سبحانی
حکمت آن زمان [illegible] این معانی گشته بود او را حیران و شیخ عارفی بعرفانش رسید و
صحیح و اصل بوصالش نمیرسد الا آنکه صفاتش صفات خود دید و ذاتش ذات خود دانست
ای عزیز نه پنداری که صفات تو در صفات او داخل شد یا خارج شد ازو فنی فی معاد الله
نه تو فانی نه تو باقی و میدانی که بود قبل از این و حالا نبود نیست الهی که نه پذیرد حاشا لله
فلا فرق بین ذات الا ذاتش و نیست وجود الا وجودش والی هذا اشارت علیه السلام
لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر یعنی وجود دهر عین وجود حق است و وجود تو کفی حقیقت
الله تعالی منزه عن ان یشرک والله ذو الکفور ردی عن ابن عباس انه قال یا عبدی مرضت فلم
تعدنی و سالتک فلم تعطنی اشارة بآن فرمود که وجود مریض عین وجود اوست و وجود [illegible]

و هر کجا که جا نیست وجود کس و خود نیست باشد روا که وجود تو وجود جمیع اشیا از
مکونات من الجواهر والاعراض وجود نیست باشد و هر گاه دانسته کردی بر سر ذره از
ذرات مکشوف گردد بر تو حقیقت تعین از تعینات عیان گردد بر جمیع مکونات ظاهر
و باطن و یمنی یعنی در دارین دگر نبیند مگر او را الیس الله [illegible] بکو کعبه است ود
این سخن چه نکو سخنیست یعنی بلکه وجود او عین است که [illegible] او بل خود اوست بل همه او
بی شک و بی ریب و بغیر نقص و عیب و همی یعنی که هستی وجود باطل نگردد که هست هیچ
در حیطه حقیقت محیط نگشته و ما ثبت [illegible] الوجود و عین [illegible] کل یوم هو
فی شان تلوین حسن رب بیان ولا تشغله شان عن شان تمکین حق را ثبت
شان که بظهور وجود خود والقای و بقای هستی مشغولست و هستی مشغول را
او را از مشغولی وجود شی اشکال و مانعی [illegible] هو الاول والآخر والظاهر والباطن
روشنست ظاهر بفردانیت خود و ذات باطن بوحدانیت خویش اوست اول بذاتیت و تو
خود اوست آخر به هویت [illegible] خود [illegible] حروف اول یعنی [illegible] حروف آخر [illegible]
حروف ظاهر یعنی [illegible] حروف باطن اوست اسما از حروف اوست [illegible] او [illegible]
مطلق و حیثیت همچنانست ماسوای او را عدم لازم [illegible] ماسوای وی [illegible] او غیر
ماسوا نیست او منزه است ازین که غیر را او بودی باشد و غیر نیست که غیر را در جهان [illegible] باشد

بل از خود و خودبینی بعد بمرتبت ای عزیز صاحب دلی که این ذات و بهر سنی که

باین نعمت منعم علیه نبود مراورا اوصاف گیرد و وصفی نسبت کرده چهار ان

سیر از بهر نسبت شکل که صحبت صوری [illegible] منقطع و نیست [illegible] نفس تمامه چه محمود و چه مذموم

منقطع گردد و همچنین ای عارفی بمرتبت اختیاری از ذات و هم خود انقطاع نماید و صفات

نیز تمامه چه محمود و چه مذموم منقطع گردد و یقوم الله ما رکه تعالی مقامین جمیع افعال

و یقوم مقام ذاته ذات الله و مقام صفاته صفات الله و کذلک قال النبی صلی الله علیه و سلم موتوا

قبل ان تموتوا ای ازیلوا انفسکم قبل ان تموتوا آری ذات عارف و غیر عین ذات او بود پس

چون از وجود و طبیعت انسلاخ نیست آنچه بود و به صفاتش عین صفات او مراد از موت قبل ان

تموتوا همین گردش و همین است یعنی تو او شدی و تو او شد و قال علیه السلام قال الله سبحانه

و تعالی لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و [illegible]

و رجلا الخ اشارة این رمز و اگر شناخت حق سبحانه [illegible] می دانند جمیع اشیا را عین ذات

او و اشارت کرده فرموده من چشم اگر نیستی و زبان [illegible] یعنی [illegible] اشیا عین از

[illegible] و یا حلول در ذات و صفات [illegible] من [illegible] قال

در عشق ازین بو العجبها ای عزیز تو محتاج [illegible] صفات و ذات خود او نبودی تا

[illegible] اگر دی [illegible] که از خود غافل بودی [illegible]

که بعضی او بودی واو بیتو و خیمه نیست تو مرتفع واز هویت تو مرتفع تو غیر اوقفه نه والعقد فرقه

چنانکه ... از این در گفت آن بحر صفات اند جمله امواج را منداء آری اگر او وجودی باشد مستقل

که محتاج نیست نقصان نه محتاج بسوی نقص ... الی المنتهی شد و تبارک الله که ... در ...

او باشد ای عزیز فائده معرفت نفس اینست که بدانی و ترا تحقیق گردد که وجود تو نه موجودیست نه

معدوم نه بودی و نیستی و نه باشی بعد از این لعلاً ما بر تو عیان گردد همین ذات لا اله الا الله

غیره ولا وجود لغیره ولا غیر سواه ولا اله الا ذاته اگر کسی گوید که باین دلایل و براهین و آیات

نفی ربوبیت باطل کردی و وجود عاطل گشت جواب گوییم حاشا و کلا که ربوبیت معطل گردد

والوهیت مبدل شود انه لم یزل ربا ولا مربوب و لم یزل خالقا و لا مخلوق و هو الآن

کما کان او همیشه بنعت ربوبیت ... خالق است نه مخلوق او همچنین است چنانکه بود

شعر ان کان حسن بود بود از جمال لیشانی الآن زحرف علی علیه کان

ربوبیتش و خالقیتش محتاج نیست بسوی مربوب و مخلوق چه او بهمه صفات تکوین و مکونات

همیشه موصوف بود و هو الآن کما کان لیکن تفاوت در حدث و تقدم حدث

مقتضی ظاهر است و قدم مقتضی باطن است لفظ هو باطن محتاج نیست و باطن از

ظاهر محتاج نه اوله آخره آخره اوله جمیع واحد است و واحد جمیع صفاتش

کمال یوم هو فی شان را دیوم را ... و هو الآن کما کان ... معنی کم

[illegible] حضرت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

باسم سبحانه الذی هو الصلوة شانه تحقیق ای گشته

نجود زبس یکتائی نه ری دو جهانی دشت یکتائی زان پاک که در

زبان میکنجی زان دور تر که در بیان می آئی پاکا خداوندا

که جمله مراتب ظهور خود که کلیات خمسه اند جمیع محامد مراتب تنزلات

وجود و شهود خود گردانید فلله الحمد رب السموات ورب الارض

ورب العالمین و درود بر پیغمبری که حق سبحانه و تعالی در جمیع

مراتب شهود و وجود خود از حقیقت محمدی تا مرکز جامع که ذات

شخصیه احمدیست و متابعان او و از شخصیه احمدیه تا بحقیقت

محمدیه بعروج ظاهره و باطن بجمیع مراتب نزول و عروج والهبوط

تجلی کاهی که معراج مومنانست برگزیده وله الکبریا فی السموات والارض

وهو العزیز الحکیم و صلوة بی نهایت بر آل و اهل بیت او که در رشته

تنظیم سعادت سیادت چون جواهر خمسه شاهوار گنجینه انما یرید الله

لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا و صد هزار آفرین

بر اصحاب او که چون حواس خمس دین و شش عز نجگانه یقین اند ثم لا یجدوا

فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما در حق ایشان گنجینه بار

اصابعنا خمس عن الخمس نخبر فذلک بالحسان والعقد فانظر

کالسبابة الصدیق والفاروق الوسطی وعثمان خنصر و بنصر حیدر

والابهام ختم المرسلین و باذاک الا نبی مطهر مراد که داعی

تالیف ابن رساله و باعث تسوید این رقیمه آنست که فقیر تجرید

اهل یقین و مبارز میدان تلوین و تمکین آن صاحب تجرید و تفرید و

شاهد و مقامات عرفان با ذوق و وجدان و آن بی نشان در عالم

نشان

شنیدن شیخ صدر جهان در کبر سن و شیخوخیت حال این ضعیف سعدا
کرده که مراتب تنزلات وجود را در کلیت خود تا منازل تعرفات
شهود گوید از جواهر نهگانه انسان که حواس خمسه ظاهری اند مرتبط ساخته
با وجود آنکه پاره‌ای ربط از آن هم خود پرداخته الحق حضرت این موالی
در باعث آن صاحب حال را از آنجا انکار رد طیور آنها رحمة الله
وجود و شهود بود السید جعفر ... و الجلال و الجمال است که مطالب
کمال را جو العین که امثال ما ... مکشوف اند محروم از جمال شان
نکرده اند و ایشان از تجلیه و تزیین رسائل پرده و معاینه بار کرده اند
از نه عطا ما یشاء قدیر و بالاجابت جدیر و هو حسبی و نعم الوکیل
... این رساله است مسمی بحواس خمسه در بیان معارف
و معانی که بحواس خمسه ظاهری و باطنی اهل الله ارواح ارباب عرفان
و اصحاب تحقیق و وجدان یافته و بمناسبتی خاص که بین المتصوفین
و الحنیفه و ما لتخالف علیه ... ارواح قدس اهل ذوق و وجدان
یافته و از لوایح وقت املا نموده و از عین غیبت و متوقع
از مکارم شنیدگان که چون شما ذوق به بصر و بصیرت ایشان
مشهود ذوقت و ... که هر دو از عین البصیرت خود حاشا
التفات بامن محتاج عنایت مبذول داشته باشند
وان مدد تو هم مرا در کار است ... دانم که دلارام تو در بازار است
گوشم شنود عیند چشم داند ... کام شنود شام کل در کار است
... حکما گویند بدانکه آدمی مختص با ثار است و متمایز از
... حیوانات با نوار واو الجمله قوت مدرکه هست و آن قوت
مدرکه یا در ظاهر است یا در باطن اما آنچه در ظاهر است پنج است
یکی ... و آن قوتیست در عصبه مفروش در موخر روزنها
گوش ... روزن هوا محقق است چنانچه طبل ... که
هوا ... مکیف بکیفیت صوت آنجا برسد یا بد حاصل آنرا

دویم باصره و آن قوتیست در ملتقی دو عصب که برآیند مجوف از مقدم
دماغ و متقارب میشوند تا آنکه تلاقی میشوند بحیثیتی که تجویف
آن هر دو یکی گردد و پس از آن بسوی هر دو چشم محل ظاهر و مجمع
ظهور اشیا میگردد و سیوم شامه است و آن قوتیست در دو زائده که آمده
اند از مقدم دماغ و مشابه حلمه ثدی اند سر پستان که بهوا که میان
اشیاء مشمومه و میان قوت شامه است تکیف میگردد برائحه
مشمومه را قوت آنکه برساند آن هوا که متصل قوت شامه است چهارم
قوت ذائقه است و آن قوتیست در عصبه مفروشه بر جرم لسان
و می یابد لذتها را بسبب مخالطه اجزاء لطیفه طعام در جرم زبان
بواسطه رطوبت لعابیه پنجم قوت لامسه و آن قوتیست در عصبی
که هما لطیفست اکثر بدن را [illegible] نه لعنت چو دهد ذوق شامه
حسیت چو کند تمیز بساط پنجم تو حس چو قضا قل کنند از انار از
این هر صه بود هر همه دشمن خویشتن [illegible] اما آنکه آنچه درم ،وطنست
از قوتها اول حس مشترک است و آن قوتیست مترتبه که قبول میکند
جمیع صور منطبعه در حواس ظاهره و محل او مقدم و تجویف اول است از
دماغ دوم خیال است و آن قوتیست که نگاه میدارد جمیع صور محسوسات
خزانه است مر حس مشترک را و محل او موخر تجویف اول است از دماغ
سیوم وهم است و آن قوتیست مترتبه در جمیع دماغ و مدرک است
مر معانی جزئیات موجوده در انکه بجواس ظاهر را ادراک آن معانی خواه
کرد چنانکه قوت گوسفند حاکمست که از دو باید گریخت و از بچه باید
آمیخت و محل او تجویف اوسط است از دماغ چهارم قوت
قوت حافظه است و آن قوتیست مترتبه که نگاه میدارد چیزیرا که
قوت وهم را ادراک آن میشود جزئیه کرده است و محل او تجویف
آخر است از دماغ پنجم قوت متصرفه است و آن قوتیست مترتبه
که ترکیب میکند بعضی معقولات را به معقولات و تفصیل میکند

کہ بعضی را از بعضی دیگر و این قوت را وقتی کہ عقل از او ادراک خود
نیز جدا سازد و بدان قوت بلا مشارکت ترکیب تفصیل مذکوره مرتب
نامیده می شود بقوت متفکره و چنین همین قوت باهم آلت خود از
درا ادراک صور محسوسه مسمی است بقوت متخیله والله اعلم بالصواب
انوار وجود حقیقیه انکار مدرک اجمالا از وهم بدانکه اشراق
حسن ترکیب حافظ و تیز تصرفات در تمام متصرف است زنگینا شراو
بدانکه مراتب کلیه منحصر در پنج است و آنرا حضرات خمس
خوانند و ازین کلیات بعضی مجملا آمد و ظهور سایر حقایق کلیه
و جزئیات و لوازم آنها اجمالا که حقیقت چند کلی الهی یا جزئی
متبوعه یا تابعه یکی ازین مراتب متعلق باشند بحیث لو قدر ظهورها لکان
تحت ذلک الکل و یکون ظهورها بحسبها و آنرا عوالم خمسه هم گویند
مرتبه اول را مرتبه غیب معانی گویند و آنرا حضرت ذات است بالتعین
والتعین الاول والثانی و ما یشتمل علیه الثانی من الاعتبارات
اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا دوم را که مقابل اوست
مرتبه حس و شهادت خوانند و آن از عرش مجید است تا مرکز
خاک اما بشرط وجود حسی کیفیات و درین مرتبه از صور اجناس
و انواع و اشخاص عالم داخل است سیوم را که متوسط مرتبه عیانست
متنازل مرتبه ارواح گویند و چهارم را که متوسط مرتبه عالم جسمانیست
متصل بدان عالم خیال و خیال منفصل خوانند پنجم که جامع آن است
تفصیلا حقیقت عالم اوست اجمالا ذات پاک عنصری آدمست
و بعضی بر آنند که مراتب کلیه شش اند و آن را غیب بدو قسم
منقسم میکنند غیبی که بحق تنزل کند از ملک غیب بحیث
تنزیل و حیث بر سر شش غیب غیبی و شهادت همان دو
شش ثابت است انسان که از کل حقه هم لاریب جامع حقیقت تمام اکمل
آدم مخصوص است بخلافت و ظهور حقیقت آن خلافت موقوف

[illegible] ... و الیه [illegible]
[illegible] مظهر عالم غیب [illegible]
[illegible]
آفریده اند دیده باصره مظهر عالم شهادت [illegible]
دیگر نه دیده مظهر عالم ابداع است که مشموم [illegible]
بلطافت و نور مبدل ساخته اند الداع [illegible]
او را بآنجا رسانیده باشد و ذایقه مظهر [illegible]
مذوق را لمعات در مرطوب ساخته و با جرام [illegible] مبدل کرده
در اندرون لذت میرساند چنانکه بهانه [illegible]
جامع است که مساس بهر عضو [illegible]
العارفین با حاطه وجود [illegible] عشق است
[illegible] بگفتار [illegible]
ده جانم [illegible]
مسعود یک میفرماید [illegible] سمع و بصر و [illegible]
ذوق و لمس [illegible] لاالاد دور دور دارد روی بحق [illegible]
آن روی عین معرفت و این روی محض نکرت وجعل لکم السمع
الابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون کشف میکند که [illegible]
معرفت است و دل موضع آن اولئک [illegible] فی قلوبهم الایمان [illegible]
نظر کشف درجات معرفت را بدین اصل بنا است که جزو آن و نظر
و لذت نظر و استغراق [illegible] منظور بدانکه حاسه سمع از غیب و حضور
مختلط است بحروف و در غیب [illegible] حضور [illegible]
روشن بین الخبر والاثر بود و مقام کلیم است صلوات الله علیه
[illegible] آنکه منها تعقبتن [illegible] بیان کرده اند و این نکته است [illegible]
موضع آن حاسه خبر [illegible] از [illegible] کلام [illegible] اعضا [illegible]
محل مخصوص است [illegible] مقام احتظاظ است خبر و بجز [illegible]
قلیل الاثر است اما حاسه [illegible] مختلط است با اثر دون الجزو [illegible]

بین الاثر

من الا تحت النظر بود و این مقام هیچ است که در بابا و گفته اند فیحق
فیه منه رو حرا که موضع هستم هر جزو نیست از اجزا اما محیطست از آنکه
کل طیب هم اجزا مسموم موجود است پس اینجا احتفاظ اثر کمالست شد
و ان النظر این معرفت از و تمام است و عارف را از آن حظ تمام آما
حاسه بصر محتفظ است نظر ح الا انزای کشف حجابست و خطا از عین
محبوب و اسطه چیز و اثر پس از شنو بین النظر و المنظور بوده این
مقام عظیم است هر را بعد هذا اکبر اثرا و دلیل اگر این حاسه هم در محل
مخصوص است اد احتفاظ حظ کشف حجابست از عین کل منظور این معرفت
اقوی بود از جزو اثر الجزء فی العیان هذا آنچه حاسه او حق محیط است
از حقیقت حسن منظور بکلیت و جهه که قوه نظر بدان قوتست
از آن هم قوت شود از نظر اثر فا ید و او را از حسن منظور بجز نه النظر فی
الوجه الحسن یزید النور فی البصر بیان این قوت است این مقام اسرائیلست
که مصابیح بصر شمس الدین است نور حسن یوسف افروخته اند و الی هذا وجه
ابیات بصیار سرانجمی است پس نظر دیده است و لذت نظر دیگر متعلق
بدان قوت است دیگر روا باشد که نظر بود و لذت نبود همچنین
نظر را بمنظور ثبوت نباشد از بیچ نشد که گفت [illegible] است
ازان هرکه دل و دین هست دیده قدحی که جان شیرین منست
کراهت شراب خوردن آیلم کسی معشوق بجام خوردن این
این معرفت اعلا است ازان وکشف آنکه جز بعشق نبود که لذت نظر از
خواص عشق است لا جرم سالک هیچ جزء از اجزاء بدن خالی از رویت
روشن او در نهایت النهایات و غایت الغایات است از بیخ بیشتر
قدم در معرفت نیست که ادراک کل الکل است و نظر ازان حیاتست و وصل
حرارت آتش در تن سر زده با وصل اثر برد و قت برق گرم آزرده
که بکلی این به هیکل آن محتفظ است و این معرفت ذاتست کشف هست
که سید مصطفی علیه السلام از من مغز مشروع اشارت کرد بیک

کیف وضع یده علی کتفی فوجدت برد انامله فی صدری یکی از نیکیان
گفت المعرفت حیات القلوب مع الله بلا واسطه که از حقایق و شکل
اجزا از قالب موجودات کتابیه [illegible] جلوه برزخ لیلی و شیرین
که نموده رنج وائل خیزد و مجنون که فرزد و میشنده و کس بوده و شناخته
که بوده جز از تو دیگر ای همه پرده که گشوده [illegible] چنانکه مراتب
ظهور حق سبحانه را نهایت نیست ولیکن منحصر در پنج و شش است چنانکه
مذکور شد و از آن شش یک تجلی است و شش از آن منضاف بود و یکی
عین حقیقت انسان که جامع جمیع مراتب است بلکه هر یک از کلیات
خمسه منقسم بپنج قسمت مثل غیب غیب غیب نخست وحدت
احدیت واحدیت الوهیت ربوبیت بشکل اول که هنوز حکم [illegible]
در جلوه و واحدیت در احدیت مندرج بوده و هر دو در سطوت
وحدت مندرج تمام حقیقت غیریه و رسم اسم و نعت و صفت و
ظهور و بطون و کثرت [illegible] وحدت و وجوب و امکان منتفی بوده
ظاهریت و باطنیت و اولیه و آخریه مختفی شده خلوتخانه غیب
هویت جو است که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که کرد صفت
وحدت بود که اول تعین بود که از غیب هویت ظاهر گشت و وحدت
بعد که اصل جمیع قابلیات است و او را ظهور و بطون منشا و مبدا
و منشا است تا که قابل ظهور و بطون نیز بود احدیت و واحدیت
از وی منشی شدند و چنانچه احدیت کل بنسبت ظهور داشت اسما
الهی که مقتضی ظهور اند درین مرتبه متحقق گشتند و درین مرتبه
اسماء الهی و حقایق کونیه متمیز می شوند حق از عالم و مربوب و [illegible]
و قادر و جواد و مقسط و اختلاف که در جواد و مقسط است
و در عین المعانی در علم مسطور است و امر ایجاد در که معلوم است
حقیقی از ظهور است که کمال جلاء و استجلاء در وی مترتب است [illegible]
اسما موقوف است [illegible] حیث [illegible] ایشان ایجاد و شهود

بمصلحت

مجمله ... هر کلی در آن باب مسطور ... بر ... بیشتر
مفصلات ... باستحضار صور معلومات حقایق ... تعینات
وجود را اسمائی ... حقیقت ... احکام ... مخصوص
است نسبت به ظهور ... در مراتب ... قابل ...
یعنی کلمه کن ... در ... تعین ...
در وجود معین ... [illegible]
آن موجود معین ... عدالت خود ... از وجود
... باقی ... داشت ... احتیاج ... [illegible]
و این تفصیل که در اسما و الهیه ... مرتبه ربوبیت ازین ...
... هر ... اسما و الهیه ... علم که اعیان ثابته اند
هم در مرتبه متحقق اند ... هم دل ... جان ... رباعی
هم جان بهار از خبر دار تو است ... [illegible]
... صفات دید دیدار تو است ... [illegible] ایضاً
بود معلوم ... الکنون مراتب ممکن ... وجود ...
از تعین و تمیز وجود حقیقی است در مرتبه از مراتب ظهور ... [illegible]
و آثار و اعیان ثابته که حقایق ممکنات است و این حقایق ممکنات
اصلا ظهور ... آثار ... ظاهر است اگر چه ... [illegible]
که اعیان ظاهر ... صورت ظهور آثار ... از دو حال خالی نیست اگر وجود
حق ... در مراتب اعتبار ... ظاهر ... احکام و آثار اعیان را
نه اعیان ... ما شمت رائحة الوجود ... وجود ... حیثیت
کما هو شأن المرآت و اگر اعیان را مرآت اعتبار کنی ظاهر ... [illegible]
و صفات شئون و تجلیات وجود نه وجود ... حیث ... اعیان
وجود حقیقی و اعیان ثابته ... مرتبه ... [illegible]
با احکام و آثار ... باعتبار اول ... شئون ... [illegible]
وجود حق ... باعتبار ... ممکنات ... عدم ... قطعه

نعت واجب تجلی گاه عیان با باده و کام هر یک بصفتی لیک بذات
بر دار شته جلوهٔ احکام خویش کام باده نهان و جام نهان آمده پیدا
در جام عکس باده و در باده رنگ جام دید در حیرتم که اینهم نقش غیریت
حیثیت بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام جائز معاد و مبدا ما
وحدت است لیس لیس ما در میان کثرت موسوم والسلام خاتمه
در تعینات اول مرتبه جزئیه ارواح است و آن مرتبه پنجم است مخصوص است
عالم غیب و عالم ارواح و عالم سر و عالم علوی و عالم ملکوت و این تعینات
موجوده از واحدیه خلقیه ممکنه نیز پنج مرتبه اند قسم اند که از و عالم و عالمی
مهیمه و حیرت زده اند که در مشاهده جلال الله سبحانه و جل جلاله که منذ خلقهم و این را
ملائکه مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه و سلم از ایشان خبر میدهد
ان الله تعالی ارضا بیضاء مشحونة خلقا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما
مثل ایام الدنیا ثلثین مرة هم لا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس
و قسم دوم آنند که ایشانرا باجسام تعلق نباشد و در نشهٔ قیوم شیفته
و متحیر اند اما ایشان محجبات تکاه الوهیت اند و سایط فیض ربوبیت
و رئیس ایشان فرشته ایست که او را روح اعظم خوانند و در ایشان از و عظیم تر
فرشته نیست و باعتباری دیگر قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتبار
دیگر او را عقل اول گویند که اول ما خلق الله العقل و این روح اعظم
صلوات الله علیه در صف اول این طایفه است روح القدس که او را
جبرئیل خوانند در صف آخر و ما منا الا له مقام معلوم قسم سوم آنها
که بتصرف عالم و تدبیر او تعلق دارند و ایشان را روحانیان خوانند
که در سموات تصرفات ایشان ملحوظ است و ایشانرا ملکوت اعلی گویند
قسم چهارم که در سفلیات تصرف میکنند و باسم ملکوت اسفل موسوم
چندین هزاران ایشان بر نوع انسان موکل اند و چندین هزار بر معادن
و نباتات و حیوان و از جانب شریعت صلی الله علیه و سلم وارد شده است
که ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین میگویند که هفت فرشته نباشد

ابا

بی مکانیست نه بیرون نماید و تخیل ارواح تا مکان ایشان را اصطلاح
جبروت و نیابت خوانند و از جنس ملکوت اسفلند و بعضی از ایشان
مزاج انسانی مسلط نموده اند و ابلیس سعید و ... ایشانست و ... نیز
تسلیط ایشان بر جنس انسان شعبه‌ای قدرتست و بعضی از ایشان قابل
تکلیف اند و مخاطب بودن کما نطق به آیة الحق و علی الجن ...
این طریق ... تحقیق در حقیقت ... ایشان اختلاف
بسیارست ... بنحوی ... تحصیل ...
فرمانت و از ... بعضی ... احیا ...
بعد از تنزل از مرتبه ارواح منزلست مرتبه مثال که واسطه است
میان عالم ارواح و عالم اجسام و جماعتی از علما حکمت آنرا عالم مثال
خوانند و در شرع برزخ گویند و آنچ ... مختص است عالم مثال برزخ
امکانی برزخ محالی امتناعی ... منفصل ... متصل و از اینجا محققان
تفصیل است یکی آنست که قوای دماغی در ادراک آن شرطست و آنرا
خیال متصل خوانند و مقامات و مکاشفات آن در آنست و دوم آنست
که قوای دماغی در ادراک آن شرط نیست و آنرا خیال منفصل خوانند و
تجسد ارواح و تروح اجساد و تشخص اخلاق و اعمال و ظهور معانی
بصور مناسبه مثال ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی درین
عالم است و مصطفی صلی الله علیه و سلم جبرئیل را علیه السلام بر صورت
دحیه کلبی درین عالم دیده بود و آنچه گذشتگان از انبیا و اولیا و
مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین عالم است و خضر علیه السلام
درین عالم بینند نزدیک که بر موت آید و قایم اند و صورتیکه در اینها و
چیزها ... مینماید همه صور این عالم است و هر موجودی را که ...
صورتی درین عالم مناسب آن عالم است ... کامله ... شکلها
مختلفه مینماید و شکلها غیر محسوس ... دارد ... از جمله این عالم
رجعت ... از ... و ابدال و این صفت ... هم در
ایشان موجود بود و این جماعت ابدال ... برزخ امتناعی

می‌باید که از عالم مثال یا فتو دیده بعد از مفارقت ارواح اصحاب از ابدان مقام
سرانجام گرفته باشند و چنانچه عالم مثال مقید لطیفه عالم ارواح بود همچنان اجزای
صور اعمال و نتیجه افعال شیخ الشیخ عالم مثال نیز عین عالم مثال اول است
لیکن هر دو مشترک اند درین که هر دو جوهر نورانی روحانی غیر مادی اند و قسم دوم
آنچه مرتسم می‌شود در حضرت خیال و موافق باشد بحال و مآل که معتبر می‌شود بکشف
صریح و رسم صحیح آنچه مرتسم میشود در حضرت اما ناموافق باشد از این قسم هم
بر دو قسم وقت منقسم است یکی رؤیای صادقه و مبشرات منقسم می‌شود از قسم اول
کشف مجرد و آن چنان بود که بدیده روح مجرد از صورت خیال صورت
اشیا را که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا در واقعه مطالعه کنند بعد از آنکه
همچنان دیده باشد در عالم شهادت بعینها واقع شود یا از حجاب غیب بعالم
شهادت آمده باشد ولیکن حس نبیند و آن هنوز حکم غیبت دارد و بغیبت
آن حظ نیز او چنانچه شخصی بخواب بیند که فلان جای رفته است بدین صفت
چون باز جوید باز همان صفت باید و یا بعضی از طریق مشاهده ادراک کند
مدرک آن بصیرت روح بود دیگر سماع هواتف و القاء در سمع معلوم شود درین
ادراک آن سمع بروح بود چنانکه وقتی درین بلد درویشی بود طریق توکل
برزیدی و باره سوال صدقه داشتی روزی احتیاج بغایت رسید خواست که
فتح باب سوال کند [illegible] با خود گفت که با حضرت جنید چند گاه بسر برده ام
بگویم [illegible] آن شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جا خرقه نهاده
[illegible] فراش جنید زر بسته است بردار و او در مصالح خود صرف کن و بدیش
همان جا رفت و آن خرقه را همان وصف یافت اما قسم دوم از اقسام نوم
و واقعه کشف مخیل است و آن چنان بود که روح از حس در خواب یا در واقعه
بعضی از مغیبات دریابد ولیکن چون تعلق بدو یا وی بدان مشارکت
و مداخلت نماید و اقوت متخیله آن را از خزانه کسب صورت مناسب
از محسوسات در پوشاند و در آن کسوت مشاهده کنند پس معبر آنرا
خود در تعبیر آن بوجه مناسبت صورت خیال عبور کند و حقیقت
آنرا که مدرک روح بود دریافته و بیابد ؛ و دور فعل از امکان خلط

گذر

کاذب باشد ولیکن کذب محض دران صورت نه بیند بسبب آنکه از الوان کدورت [illegible]
قسم سوم اما قسم سوم خیالات بحر د بود و آنچنان بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه
نماید تعلق روح از مطالعه عالم غیب محجوب ماند و چون حالت نوم یا ذکر [illegible]
آن خاطر قوی تر گردد متخیله هر یکی را کسوتی مناسب آن درپوشاند تا صورت
آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله بود و در خواب بیند که هیچ یافته بر نقش
کر داعیه قبول خلق او را بدان باعث بود در واقعه بیند که مسیح خلایق
است سعید دانند که هر جا رود از روی تفحص است که هر بیند مصور شده [illegible]
لاجرم ازین اعتبار نکنند و این نوع اگر در خواب بیند اضغاث احلام خوانند
و اگر در واقعه واقعه کاذب گویند چه گاه گاه در اثنای ذکر و استغراق
در ان حالت اتفاق افتد که از محسوسات غایب شوند و بعضی از حقایق امور
غیبی بر ایشان کشف شود چنانکه نایم را در حالت نوم و متصوفه این را
مکاشفه خوانند و گاه بود که در حالت حضور آنکه غایب شوند این نوع
دست دهد لیکن این را مکاشفه خوانند و واقعه با نوم [illegible] احوال مثل خواب
است و از جمله واقعات بعضی صادق و بعضی کاذب بعضی [illegible]
و مکاشفه هرگز کاذب نشود و چه مکاشفه عبارت است از نوع
نوعی بسیط [illegible] مغیبات در حالت تجرد و از غواشی بدن بود و در بعضی صورت
[illegible] جانب نفس با روح مشارکت شود و در بعضی مستقبل [illegible] صفت
[illegible] صفت نفس است مکاشفات همه صادق باشند و واقعات [illegible]
و منامات بعضی صادق و بعضی کاذب [illegible] آسود که از [illegible] چند روز
دولت [illegible] بخواب عشق ما در آورد دولت [illegible] یا کیست حکایت که شبها
تا روز چشم در خواب رفت بیدار از دولت [illegible] و بعد از
تنزل بمرتبه مثال تنزل است بمرتبه اجسام و بعد از تنزل بمرتبه مثال
تنزل است بمرتبه اجسام و آن نیز بر پنج اسم مخصوص است عالم اجسام
عالم شهادت عالم خلق عالم سفلی عالم ملک و این عالم بر دو قسم است علویات
و سفلیات اما علویات بر پنج قسم است یکی عرش دوم کرسی سوم سموات سبع چهارم ثوابت

[illegible]

پنجم سیاره و باتفاق اهل کشف عرش که [illegible] کیند عنصر [illegible]
قابل کون و فساد و فنا و زوال نیستند چه سطح کرسی زمین بهشت است و
عرش سقف بهشت چنانچه حدیث نبوی بآن ناطق و دیگر حرکات قابل
و فرق و التیام اند و آنها سفلیات ششگانه پنج قسمت یکی جوهر دوم جسم
سیوم جسم نامی چهارم حیوان پنجم انسان اگر چه جوهر جسم در علویات
هم اشتراک دارند جواهر را گویند که قایم بنفس و قبر که جایع منقسمت
و تجزیه نشود و محل حال باشند نه عرض با و قایم باشد و آن جوهر به پنج قسم
است عقل کل نفس کل و ماده که آنرا هیولی گویند و صورت و جسم
مطلق که مرکب از هیولی و صورتست و آنچه در خارج قائم بنفس موجود منقسم
بدو قسم است نزد عقل یا واجب الوجود یا ممکن الوجود ممکن دو قسمت
گشت یقین جوهر و عرض جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقول جسم
و دو اصل هیولی و صورتست پس عقل و نفس اینها یاد کنی زود
و بعد از سفلیات عالم اجسام تنزلات عالم جامع که انسان
است و آن نیز مراتب مخصوص است انسان و بشر و آدمی و خلیفه
و حقیقت جامع و مظاهر اندر حکما نیز مبنی کلی مشهوده نعت نوع و جنس
و خاصه و عرض و لازم موصوف و متصف است و او مرکب از جمیع
عوالم و اکمل موجوداتست و پیش اهل بصیرت میان او و میان حق عز
سلطانه هیچ در حایل نیست و مقصود از همه افعال اوست الا مقربان ملاء
اعلا مستثنی آن اوست لولاک لما خلقت الافلاک در حق سید المرسلین آمده است
صلوات الله و سلامه علیه و عند ذوی البصایر و التحقیق مقرر است که او
اکمل اولین و آخرین است و اگر نه مطلق اهل معرفت تحقیق یافت جناب ایشان
نشد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف [illegible] بیقین میدان
که ما چندین عجایب بر کرفی الیبیا نهادیم فرستادیم آدم را بجهان
جمال خود بنقش بر صحرا نهادیم مرتبه انسان کامل [illegible] اوست از جمیع
جمیع مراتب الهیه کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت
تا آخر تنزلات وجود اینمرتبه را مرتبه عما کنه گویند آنرا مشابهه این
مرتبه بمرتبه الهیه و فرق میان این دو مرتبه بر ربوبیت و مربوبیت است

و لهذا سزاوار خلافت حق و مظهر و مظهر اسما و صفات ذات مطلق اوست
تو بقیمت ورای دو جهانی حکم قدر خود ندانی و نیز انسان را مشابهت بعین
ربّ دارد و بیانش آنکه تعین اول جامع جمیع تعینات است که اکمل انسان
از تعین اول مرتبه جمع و اجمال است و این جمع و اجمال را تفرقه و تفصیل
نسبتی است که او را تعین ثانی خوانند و این تفرقه و تفصیل را تفصیل آن
را لوح محفوظ خوانند که مشتمل علیهم الارواح و الملائکه و این تفرقه
و تفصیل را جمع و اجمالیست و آن عین هبای ثانی است و این جمع و اجمال
تفرقه و تفصیلیست که عبارت از عرش و کرسی و جمیع صور مثالیه است و
این تفرقه و تفصیل را جمع و اجمال است که او را عنصر اعظم خوانند
و مراد از عنصر اعظم ... است که اصل آسمانها و زمینها است
و تفرقه و تفصیل او ارکان اربعه و سموات سبعه و موالید ثلثه است
و این تفرقه و این تفصیل را جمع حقیقی و اجمال عالمی است
که آن صورت آدم علیه السلام و جمیع تفرقه و تفصیل که از نسل
آدم بکاملان فرزندان ظاهر شد جمع و اجمال در ذات نبی
محمدی پیدا و هویدا گشت و بازاء او را تفرقه و تفصیل است که کمل
و اقطاب و خلفا و ابدال و هر کسی که در تحت حیطهٔ او نیست
از امت محمدیه موجود گشته و بازاء او را جمع و اجمالیست که آن جامع
ولایت محمدیه است لیکن مختلفات جمله از یک اصل است
و بر همه حکم نه ما از آن بیرون است حضرت مولوی قدس الله سره
میفرماید کاروان غیب می آید بعین لیک از این زشتان
پنهان آید همی نغزها رویان سوی بستان کرده اند بلبل اندر
گلستان آید همی این همه رمز است مقصود این بود کان
جهان دا این جهان آید همی همچو رود عین در میان جان ما
لامکان اندر مکان آید همی

میشود

غزل از علاء

صوفی دو ... حق ز ابن الحق ابن

... عالم الغیب

این نکته ... چون ... سخن ... ن

تا ... صل ... جمع ... ن

چون خضر ...

در ... تا ...

... در ...

در ... تقلید ...

عین ... آن ... عین

افزود ... از ...

این وحدت ...

سه ... اربعه ... ثلاثه

صوفی ...

از ... الاسلام ...

(۱۶)

بسم الله الرحمن الرحیم

خواص اسماء الحسنی موافق هر یک اسم از کتاب منتخب الحق حضرت قبله حق شیخ اولیا حضرت شاه عیسی جند الله قدس الله سره العزیز نوشته است

یا الله تعالی اگر این اسم هزار بار بگوید صاحب یقین گردد و قیل هر که این اسم بعد از نماز صد بار بخواند یا ذات را بیند و صاحب کشف گردد

یا رحمن خاصیت اگر این اسم بعد از نماز صبح صد بار بخواند غفلت و فراموشی از دل وی برود

یا رحیم خاصیت اگر بعد از نماز صبح صد بار بخواند جمله خلق بر وی مشفق و مهربان گردد

یا ملک خاصیت اگر هر روز بوقت زوال بخواند از او بسیار تونگر گردد و ملوک مسخر و منقاد او گردند و اگر بعد از نماز صبح صد بار بخواند حرمت و عزت او بخواند محرک است

یا قدوس خاصیت اگر این اسم بعد از نماز جمعه بر سر زبان خود بخواند و بخورد غیبت خوری کم گردد و قیل هر که این اسم هر روز صد بار از زوال صد بار بخواند دل وی پاک شود از وسوسه جنت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبه للمتقین والصلوة علی رسوله محمد وآله واصحابه اجمعین نام این رساله وصیت نامه است وصیت اول آنست که نیز بیند و یکی داند و یکی گوید و یکی خواند هرچه بیند از و بیند هرچه داند از و داند هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن وصیت دیگر آنست که خواهش کلی اودن خود را بحق رساند چشم طلب آن است امارت و جود ت جانست وجان این سحال تمنای قرب وصال ... غرور است ... در محبت دنیا و مذمت ان طالب الدنیا مخنث و دنیا عمارت از آنست ... گفت ... هرچه با تو در نماید زیر خاك آن همه دنیا بود نی دین پاك وسئل عن علی کرم الله وجهه ما الدنیا قال ما اشتغلك عن الله تعالی سوال کرده شد از علی کرم الله وجهه که دنیا چیست فرمود آنچه باز دارد ترا از ذکر خدای سبحانه ... هرچه جز حق ... عادت کن هرچه جز دین از و طهارت کن خدای خوا

دم

وهم دنیای دون این حالست مجالست صحبت الدنیا
جیفه وطالبها کلاب الدنیا ملعونة وما فیها الا ذکر
الله تعالی وما والاه اما ثبت دنیا آنچه [illegible]
بند با وجود عدم عرض اثم ... خوبیست واین حد کامل
برای آن نوشته شده است که کسی که طالب دنیا باشد
یا در دل وی خواهش دنیا یا ارادت جاه وصدارت وشهرت
وعزت ونیکنامی وقبولیت خلق یا خوف ملامت الناس
یا کشف کرامات باشد او خود را در زمره مردان نشمارد
وبا روی ادبیر بگرداند وتوبه کند وتوجه بالله آرد وبگوید
من له المولی فله الکل نقل است که درویشی صاحب نسبت
بود او را بادشاه سنجر خواست تا در شهر خود آرد وگفت اگر
حضرت ایشان اینجا تشریف آرند ملک نیم روز نذر میکنم
درویش جوابش نوشت نظم تا یافته دلم خبر از ملک
نیم شب صد ملک نیم روز بیک جو نمی خرم چون چتر
سنجری رخ بختم سیاه باد در دل اگر بود هوس چتر سنجرم
سر چون سر قلم ز وجودم بریده باد گر سر بطاق عرش
فرود آورد سرم طالب دنیا هر فعلی که میکند برای

راحت انجهان و ملاحظه اجرت و ملاحظه حق و طا

عقبی هر عملی که میکند برای راحت اخروی یا از خوف نار

و طالب حق هر عبادتی که میکند و هر ذکری و هر سلک هر

حرکت و سکنت برای حق کنند که مشاهده حق در دنیا

و لقای او در عقبی حاصل شود بلکه هنوز در این طالب

خواهش باقی است پس هنوز طالب مراد خود است

نه طالب حق چون انانیت فانی شد حق باقی شد

پس هر حرکت و سکنت که در وجود می آید از حق می

آید و برای حق می آید خالصا لله اینست بی خودی

کو بیخودی این است هر چه گفتیم شعر او این است

حضرت سلطان العارفین بایزید را از حضرت حق ندا

شد که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواهش نباشد

بلکه من هم نباشم تا همه تو باشی و در اصل او هم نمیکند

بلکه همه او میکند صار العشق ... و الحق باقیا مرتبه

خفی اینجا مرتفع گردد بعد از بقا اورا اطوار مختلف

روی نماید گاه مشاهده گاه معاینه گاه هیبت

گاهی احاطه گاهی اتصاف بها استهلاک گاه بقا

که میکند

مثال

وصال گاه بعالم ارواح گاه مرتبه ثبوت گاه با الوهیت
واعیان ثابته وحقیقت محمدی و شئونات کند
وبالاتر از وحدت ولا تعین است وگاهی انفصال
وگاهی اتصال گاه تا هر با شی همه سایه صورت حق
هم تو ای همه با همه تو ای همه تو ای همه جا و همه جا همه
غیر کجا چو که تو کیا همه وگاهی همه اشیا را در خود مشاهده
کند وگاهی خود را در اشیا مشاهده کند گاهی اشیا
را قایم حق داند وگاهی بخود گاهی همه اشیا را متمثل
حق داند وگاهی متمثل خود و خود در میان نه وگاهی
همه خود و اشیا در میان نه وگاهی تجلی صورت بیند
حق را وگاهی معنوی وگاهی نه صوری نه معنوی نه شعور
بخود نه شعور بیخودی هم شعور خدا تعالی هم مصلحت
نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان
خبری نیست که نیست اکثر است اهل اشارت که
اشارت داند نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
وگاهی همه مراتب را در مرتبه اعیان ثابته بیند گاهی
دانشمندین گاهی عرض با حقیقت انسانی گاهی

حقیقت محمدی یعنی از مرتبهٔ تعین اول تا مرتبهٔ اسفل خود سراپا یعنی
از مرتبهٔ تعین اول تا مرتبهٔ اسفل ظاهر حقیقت و لا تعین یعنی
حق که وجود مطلق و ذات بحت و عین کافور و هویت حق و کنه
حق و غیب الغیب گویند. ما هیچ نه ایم جمله ما ایم گر چون مگسیم
که همائیم سلطان صفتیم نیکو در صورت این شکل گدائیم
در بیان طالب عقبی طالب العقبی مؤنث یعنی طالب جنت
و هر چه در بهشت از حور و قصور جز این لا ینال و طالب دنیا
و در طبیعة رعونت هم درین نوع ملکست دین ایمان خصم که
طالب لقای این ایمان اوست دین ما روی جمال آن بت
جانانه ماست کرم از این دو ... نیست
که حضرت عیسی علیه السلام براهی رفت جماعتی دید ایشان
لاغر و ضعیف و بخوف و نزاری عبادت مشغول اند حضرت
عیسی گفت که شما را لاغری و نزاری برای چیست گفتند
برای خوف دوزخ حضرت عیسی گفت که مخلوق و مخاف
من مخلوق یعنی مخلوق قصه ... از مخلوق می ترسند مشرک شدند
باز جماعتی دیگر را دید ایشان هم چنین لاغر پرسید لاغری
شما برای چیست گفتند برای امید بهشت جنت ...

محجوب شد از احد و محجوب صد از زید مثنی که هستند با رجا عین ذکر
را دیدند هم چنین که لا غرض رسیدند که لا غرضی شما از برای جست
کنید برای محبت و شوق حق و لی خوبی هر عبادتی که مکنید
برای اهل بهشت و برای خوف دوزخ بلک لوجه الله تعالی
مکنید حضرت عیسی گفت که آن اهل بهشت نشستن در این جهان
که موصوف باین صفت باشند یا داود اذا رأیت لی
طالبا فکن له خادما چنانچه امر هست به پیغمبر ما صلی الله
علیه وسلم قل اِنَّ صَلوتی وَنُسُکی وَمَحیای وَمَماتی لله رَبِّ
العالَمین لا شریکَ لَهُ وَبِذلِکَ اُمِرتُ یعنی چون عارف باقی
بالله باشد پس اِنَّ صَلوتی وَنُسُکی با وی باشد دلیل العالمین
لا شریک له خطاب بود و به علیه السلام رسید یا داود
مَن اَظلَم مِمَّن عَبَدَنی لِجَنَّةٍ اَو نارٍ لَو لَم اَخلُق جَنَّةً وَلا نارًا لَم
اَکُن اَهلًا اَن اُطاع یعنی بهشت مخلوق است و خالق که ا
و طلب مخلوق کردن و ترسیدن از مخلوق یعنی از دوزخ
از همت پستی و کم همتی باشد که خالق را طلب کند و امید
از خالق دارد و خوف از خالق دارد چون خالق حاصل شد
همه حاصل شد من له المولی فله الکل این معنی دارد تمام

انما یخشی الله من عباده العلما یعنی علما از خدا می ترسند و بسیار
چیزی دیگر نمی ترسند نظم صوم صلوة صدقه هم بهر خدا اخلاص
کن نی بهر جنت حور نی به خلاص از سقر البحر اما علم
ا بهر عشقی مکنی مرد و ایا نبود منکی کامل بنابی این آخر علما
از علم مست حق ترسند نه از خوف دوزخ و جهلا از حق
و از دوزخ می ترسند و علم یعنی عزراد یعلق حق ازینها هد
میکنند و ارجال لیست حق می ترسند و انسا و در نظر آن
نمی آید که از انسا ترسند ثلث حق می آید بصورت جلال
و در نظر چون انسا می آید حق نمی آید پس از انسا می
ترسند و از حق نمی ترسند همچنین فاحشت دامی
کر حق بصورت جمال ظاهر هست پس طلب بهشت طلب
حق باشد و خوف دوزخ خوف حق باشد نظم هم چنین
کن خدا را هم از همه روی او به بین هر دم می نگر هر صباح
در فالق زانکه خلقت مظهر خالق حانه طلب دنیا نزد ما
مذموم است هم چنین طلب عقبی نزد خاص الخاص مذموم
الغرض بر طلب عقبی بس نکند و در دین مایلی ادد و خود را
حق سپارد انسان شود در صفت طالب المولی مذکر انا الوجه طالبان حق

بست

است که صفت ایشان تواند کرد جز آنکه مرتبه طالب المولی مذکر
اما شمه صفت ایشان این است که می بینند که ما ناچیه محجوبیم
همی بینند که دوست را چه باید و مراد دوست را بمراد خود
مقدم دارند و خود را از میان برنهند چون ایشان در میان
نباشند دیدن ذات حق باید بی واسطه این قوم مرایت
است قول ایشان لاجرم بیش راست است چون می بینند
غیر حضرت مجاز جمله زو شوند رو نوشند بان انا الحق و سبحانی
ازین مقام است پس می گویم انا الحق بار می گوید نگو چون کوه
جز مراد دل او می گوید نگو پس ذات حق او و تجلی است
ی را دیدنا مسلوب شد پس یکی را عشق و وجود عارف هم بعد از آن
است ثلث وجود عارف در میان نه غیر نامی است
زمین بر صفت و باقی همه اوست عارف را بر بقای عشق
موصولی می نماید اگر روی بحق دارد رو به حق آورده باشد
اگر برگشت نه حق بر شد و اگر چپ نگرد حق بر اسند و اگر
پیش نگرد حق بر اسند و اگر پس نگرد حق بر اسند پس الله
گوید فاینما تولوا فثم وجه الله چون پیغمبر پس غیر در جهان
نکرد است لاجرم عین جمله اشارت شد این مقام هو الحق

است خارجه بودمنش ازوجود هو الآن کما کان نمی یابن
حق وباین خلق ومرتبه نهایت مرتبه فرق بعد از جمع نمی
فرق ثانی وکثرت بعد الوحدت یعنی کثرت محو از جمله انسان
بیان مقام اطلاق تکمیلند وبعد از تمکین ایشان را تکوین لوی
که النهایة هو الرجوع الی البدایة منش می آید وعشق جائی
می رسد که عاشق دامن معشوق دیگر ورد استین کوشش دست
معشوق می یابند این سری بزرگ است که کم کسی داند
وباید دانست که بعضی با وجود ان کمالیت که در شهادت
وجود بحت رای مند وناسوت نزد ایشان بعین ما هو است
وحدت را در کثرت وکثرت را در وحدت مشاهده
ومعاینه می کنند درین حال بعضی مامورانند ومشهور
بارشاد خلق پس قیام می نمایند بر رهنمونی سالکان وبعضی
با وجود این کمالیت بعیدانه وقلندرانه می باشند چنانچه
حضرت شمس الدین تبریزی مانند ایشان است ازینجه مشهور است
که شمس با مرید صحبتی نرد می باخت باین شرط اگر او بازی برد
مشت بر گردن مبارک ایشان زند واگر ایشان بازی برند
بارهم دو مشت بر گردن ایشان زند سبحان الله اگر ایشان

حقیقی

از روی شاهد وحدة مرتفع است
کما قال المعاینة رویة الله بلا حجاب

حقیقی را ده من ذره خاک بدید ای چون بودی که رسید
... ای بید و چشم تو نظر بازیم از نظر خویش مشتاقیم شاهد
بودیم چه بید دمراق ... رقیب تو ولی با نیم چند چو حلم مدهی
توشمال وقت شد بای شاه ... میرانیم چند برانی چو سنگ
از در ما ... مسلک تو بتو ولی ... نیم حافظ حلوائیم با کمال
معتقد حا و دا مستل ذی ایم و بعضی با وجود آن کمالیت در معتقد
می شدند که گرچه در نظر ایشان مطلق را در مقید عین مطلق
و مطلق عین مقید است و میگویند بنگر تجلی جامع حق
صورت انسان ببین ذات حق را آشکارا اندر رخ دلدار
من ... مصاحبه حضرت عارف ربانی شیخ اوحدالدین
کرمانی مشهور است که وی صاحب حسنی را نظاره میکرد
در آن حال شمس تبریزی رسید گفت او [illegible] در چکاری
گفت ماه را در طشت آب می بینم شمس گفت اگر قفا دنبل
نداری چرا بر آسمانش نمی نگری منکه بد صورت حق
همه او می بینم تو مسلم آر که من روی نکو میبینم مغرور
اسم تو اش ... در خلوت من عیان ... سر هر تو چه
گو می شنو ... چنین جلوه کنی صفحه باده فروش خاک دو ...

ضیعا به کم مرکان را بعضی با وجود ان که لیت دربه عهی
اعالی یا در عالمی یا کو توالی یا سوداکیی و حاکی یا کا
یا دیکری یا مزدوری و عاری ملک دیا تعالی تیاخی وقدعا
یا دی مکویسند و خود را بی نویسند و میکویند که اردوده
انسا و تیر رون بکانه یافتن هذه بسن دنیا دونش کمتر بود اندر
جهان الاعانت بالمعانت عبادة العوام دیهر اسیا وجودی
نامی بیند کل شیء هالك الا وجهه وکل من علیها فان و یبقی
وجه ربك ذو الجلال والاکرام انسان را نظر است عرض
ازین سنتن انست که هر ذره آفتاب بندلی ریدییه هرا
حسن ظن دارد و بر هیچ چیز طعنه و حقارت ندارد
خلق و اصل الخلق الاعراض عن الاعتراض چنانچه در حدیث
است من ستر علی مؤمن عورة ستره الله فی الدنیا والآخرة
والله فی عون العبد ما کان العبد فی عون اخیه الحدیث
فی المشکات فی کتاب العلم بروایة مسلم عارف
در هر ذره هجده هزار عالم بیند سبحان الله چون هر ذره هجده هزار
عالم در ذره نماید پس در ذرات هر ذره هزار عالم حس
می بیند اند قوله تعالی لو ان ما فی الارض من شجرة او

آدم و الیوم ابده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات

الله هر روز وحدت الله خوید و هر بی جودات رسول

گوید تو هم هر بی جودات را رسول الله دان و خود را

بحق برسان یا او را بخود بحق برسان و هر خطره را رسول

الله دان و هر آدم او را دید هر غرما دل زخطره خالی

باشد یا خالی شد را از ارتحال و بهم کدام دریس

بازگشت یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا

کانوا به یستهزءون و یقتلون النبیین بغیر الحق

یعنی خطره را قبول باید کرد و بی نفی کس طعن نباید

زد و لو حد خوا اگر جنیت کس رد مبلس الله

طعنه پاکان بود و هر خدا خواهد که بوسند عیب

کس کم زند در عیب معصومان نفس باید که هر

اسما که خواهد برای عرض ما بعرض می خوانند و هر

که باشد اراده حق باشد داند و اجابت حق داند

و توفیق بخواند ن هم از حق داند و ان نیست خواه دنیا

باشد خواه دینی صواب انست که خود را در میان

نبیند که ما هیچ نه ایم جمله ما ایم که حول مکسم دهانیم

سلطان جمجمه گیلانی در لسوت انا ... سوم
سه را دوازده هزار بار تا دوازده روز بخواند او را فتح
باطن روزی گردد و مشاهده حق حاصل شود آنکه در هر
شب خواند بصیر باشد ای برادر هر عمل و عبادت و هر
فعلی که کنی اول نیت او درست باید کرد که در او هیچ
غرض دنیا و عقبی نباشد یعنی خالصا لله باشد و غرض
راضی شدن حق باشد و این سبب کند که این عمل
حق سبحانه و تعالی را خوش می آید اما باید که در هر حرکت
و سکنت حرکت و سکون حق را داند لا تحرك ذرة
الا باذن الله چون نیت درست شد همه اعمال
درست خواهد شد چون در نیت خلل باشد در
همه کار خلل افتد که اصل همه کار نیت است عام
سر بسر ... همه پوست دید خاص را ... چشم مغز دید
تا پوست دید عاشق از هر دو گذشت هر دو
دید ای ... حجاب تو عشق است شرط همه
ره روان همین است می بین مگو که مذهب اهل
محبت باشد صاحب مذهب این است ... تو کو ...

بالقوه به راه حق برومی روی بالقوه به اعماکر برکوی تونیک
من همه تماوا نجاکه او کویند تو بالی نرخا دهند راین ا
لمسنو یا ملک و کوهند این را زخاموش نفتر عقل شستن با
خود فراموش شمس کنیم با لبسته با مملک مدوست
اوهم من لویا سیم همه او سیت یقین باطن پیچ که
هست این رشته دو تو یه یک توست خود اصل
فرع منکر تو منکر این اوست بلی بلی اصلا در صورت
من شک نیست که این جمله همه لباس بلی و مجالی
سالک را در فهرستی اول ذات می نماید بعد ه
بعد اثنا یعنی اشیا و سالک مجذوب را بر عکس
آن و مجذوب مطلق بدریای وحدت غرق در نظر
او ذات است بلا صفات چون قطره بقلزم گم بست
او انجا بخودی می آورد چون عبارت برا اشارت
کرد خاموش شد در بحار الحقیقه شروع نماید مگر چه حفظ
حق اگر شراب نوش اید گوید بگوشاد رساله عکس
رخ یار دیده ام ای صاحب حسن بیتی اید کوید
مصراع ایمنی که در صورت خوبان همه او دیدم چون

بنشین ایدل که هو بقول ولیسمع بالذرا اولی تر سمیع

هل فی الدارین غیر لی نفی کاه فنا کاه و بقا اگر این حالت

در اینجا مروی باید ز دلبر را در صفا که باید نیست ولی

کعبه باید گشت شعر گر خیال زلف او اید بدل که مسلما

باشم اندم کافرم در بتکده گر خیال صوفی شو ماسوا

رفتن بطواف کعبه از عمل خطاست این قول جامع

است ما انت بشا الا ورایت الله فقط مقام عا

او قبله او بعده او معه او فیه ولا زهم فرق سالکیت

الخیر فی الحیت بالقوه همه را مالکیت ای سالک توی

مالک اشیا از بست بلد تو او همه اشیا ر هو

هر شی که هست صورت یک اسم است آن اسم روح آن

شی است و اسم عین مسمی است پس هر شی عین جود

مطلقست و لخیر نزدیک محققان خلقت فی الحقیقه حق است

فایده خلق ادم علی صورته تنکر تجلی جامع حق الهی صورت

انسان یعنی ذات حق را اشکال آمد آن تجلی دل یعنی

همه شکل انسان دهر عشاق حق است بلا تکلف عیان

در همه اوقات حق است همه مکون جو هست این کثرت از دلست

شنی و بنی میان روز با ربك یعنی ذات طاهر و مطهر
است مرتو جهت این معشوق نیست خالق است
این گویا مخلوق نیست اما باید که در ابتدا اثر آن
تمامی ورود خود را بحق رسانی الحیا ربطرق لحقیقه از
آن جمله اقرب راه بحق است چون در معشوق یا در
مرشد فانی شوی بحق باقی شوی و هر شیخ برزخ
است و مرشد است و اگر خود را فانی شوی بحق باقی
نشوی بلکه در خود فانی شد چون حاجت نیست
همین خود را شناسید که حق یافت به تعالی حق
این ادا ما در مرتبه شطرا است من عرف نفسه
فقد عرف ربه عرفت ربی بربی بدان که اهل
مرتبه بقا است نه فنا آنها بلکه در هر مرتبه از غیر
مفقود بخود مشهود به بقا البقا باقی دارند حال
حالتی دارند که حالی هیچ کس در نیابد و طایفه اهل
محبت بعضی هوشیار هستند و بعضی مست هوشیار
اهل این حال از هر دو فارغ اند چه این جماعه را حال
یک نشان است بی نشان و آن نشان را در

شان هر خاص عام می بینند و ابتهاج مینماید بجلا
و صلابت و نظر بزارند بیها و لا الم اجمل صرف بستان
جسم عشق تصور عشق دانست هر حرف اشارت
مضبوط مدد بر معنی فروگذاشت هم صدق معنی
از عشق دانست و از نیشتر سر که خلاصه خاص است
و از قاف قدم که و طبقه ذات است سر مکنون که در
عشق و قاف است بارادت ذات شعر شعب بر احیب
و در هر دیدنی اند یکی دانند نشان اور دعشق روی
نمود هر جا به نسبتی دانست عاشق و معشوق بر دار
و در خود دار بری جدا نشستند نیک آمیزند یا فیتند
و در عشق لطافت آراستند که این محبوبیت اصل است
و آن همه نمایشت فرع حدد ظاهر [illegible] انس را اید
هو الظاهر عیان حسن نماید زیرا که تجلیات صفات
در معلومات بی تکرار است و هر یک [illegible] در نماید
در انسان گاهی تجلی عاشقی گاهی معشوقی
انکو صندل رح گاهی عشق ظاهر شود یعنی تجلی
ذاتی گاهی صفاتی در انسان همه قاست مرد دا

بالقوه ود انسان . مل ظاهر [illegible]

اول چشم سبد و هوا [illegible] را باطن [illegible]

چون چشم کشاید خود را هوا اشیا را تصور کند

شغل دویم ح ن ش شغل سوم وحدت کلاسیه

لمی وی ایش ی لازم شد د معلوم خواهد شد

و [illegible] ذکر نیز در پایه یکی نفی واثبات دویم پاس

انفاس سوم نقش اسم ذات فکر در حاشیه

بنده تفکر ساعة خیر من عبادة الثقلین الحمد لله هو

الاول والاخر والظاهر والباطن وصلی الله علی

خیر خلقه محمد وآله اجمعین طریق نفی اثبات سه طریق

است اول ذکر جلی دوم خفی سوم صورت شغل

است در پایه یعنی نفی واثبات چهار نوع است

اول انکه نفی سازد والله باطل را واثبات [illegible] ازد

حق را که نیست هیچ موجود مگر معبود حق دوم

انکه نفی کند ممکنات واثبات کند واجب را یعنی

نیست هیچ وجود مگر واجب الوجود سوم انکه نفی

سازد ممکنات را واجب را واثبات کند [illegible]

تا در جزئیه اطلاق ذات تجلی و اسما بی نسبت
ملکوان وجود مطلق اشارت بجوید کنند چهارم آنکه
هر شی را که نفی کنند اثبات سازند همان شی را
نفی نیست هیچ وجود مگر همین وجود مطلق نوع این
انقام ... نوع است لا اله الا الله ها هو
الله الله هو هو هو حی باقی با قی ظاهر باطن
اول آخر چون دم بیرون رود کلمه اول تصور کنند
چون درون رود این کلمه دوم تصور کنند اول لا اله
دوم الا الله اول عالم ناسوت است پس ملکوت
و جبروت و لاهوت و لا هوت و هاهوت ... گردد
کشف گردد تصور هر یک و نتیجه هر یک لازم شد معلوم
خواهد شد الله الله الله اسم ذات و اسم ...
است اول اگر الله بزبان گوید بحبس دم و القا...
چشم تا زبان خیره گردد و چشم تیره فائده این بعد
است نتیجه این است اول حال بی اختیار ذاکر گردد
بعده همه عضوها مو بموی بعده همه اشیا را ذاکر شنید
ذکر ایشان بشنود و بعده فنا فی الله و بقا بالله

در ابتدا ... روی نماید طریق دوم ذکر اثبات

فایده اثبات است که هر یک و فرد واحد می شود

طریق این و طریق کشش الله هو از هر یک سوم کلمه

بر نخ ذات و صفات و نشید و صد و نخست

و فوق می نماید طالبان را کل نفس ذوق و شوق

دارد سوم نقش اسم ذات بر دل منقش کند برنگ

زر یا نقره یعنی برنگ شمس یا قمر یا اطوار و الوان

سر ظاهر گردد ... شاهده حق روی نماید و نبوت

و سقوط در وجه ظاهر گردد بعض از حال ... سقوط

در حال ... نبوت چون آفتاب حقیقی طالع شود

همه اعیان ... گردد و چون ذات با صفات ...

جمله جهان سیر برنگ در این عرصه سالک ... دو

نشان هر خاص و عام نشان لی نشان الله ... نظر

است ... تصوره از جواهر خمسه معلوم است والسلام

... یار ... کرد ... لطف و رحمت

... سفارم اغنیا شاهان ... دو نظر ...

... دل جنان ... کس بخواهم ... نشانی

خوش برون شام مبتلی درد ٭ زانکه بره او هم باشم
بکنجی اندرون ٭ صنوف رحمت سفلگان ما را مگر دلک
تا خبر ٭ از بهر روزی زرق هم وقتی پریشان دل علی
یارب بده صدم جان جز تو نخواهم حاجتی ٭ یارب
حق مصطفی هم انبیا هم اولیا گردان جان ای خدا
مقبول کرد بحر من عاشق بر جمله جهان ٭ از درد
جان خود سازند با کان جای او دارند تا الحشم
سر ٭ الفت جان ده خلق را جز این نخواهد هیچ کس هر
جا که ... مردمی عرند او از مختصر ٭ اصحاب اهل همت
هرگه ... بسوی این عیم ... بحر حق هم راست
زودتر ٭ چون عیب دارم حالی جز عیب در من هیچ نه
صد عیب با این بیشی هر گونه نیک هنر کردم جو
چو دامنکان رفتا ... تا کنم بر بار رستن رفتار من
خجل چون منکسر زیک سخن زین حالی باید بقول از
نزد حق ٭ دارم جو جسمان در جهان گردم چو سبحان
دارم امید از رحمت خواند جان صاحب دلی ٭ مقبل
هر اورد ال دعا نام نجاتی در دفتر سر ... نکوم لسو

ای

ای جان ... احدیت ان وجه مطلق با شی

در دیدن ... رسالة حضرت ...

مداریه تعالی جمع الی یوم القیامه ... الوجه ...

عبده ... و ستر عیوبه

م م

م

رو تو را چو این معانی فهم کن
تا نماند هیچ مشکل در جهان

۲۹

تمت تمام شد هذا الدیوان شاه راجا بن سید محمد گیسو دراز
قدس الله سره العزیز است
تحریر فی تاریخ غره محرم
سنه [illegible]

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه کارم

ا	ب	ج	د	[illegible]	[illegible]	۴
ه	و	ز	ح	۱	ع	۹
ط	ی	ک	ل	۲	۳	۱۶
م	ن	س	ع	۱	۱	۳
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱	۵	۹
ف	ص	ق	ر	۱	۳	[illegible]
ش	ت	ث	خ	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ذ	ض	ظ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

۴ ۳ ۱ ع ۶ ۹ ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند | با تو در مرتبه کشف و عیان آمده اند
از ورای تتق غیب بخود پیچ خویش | کاین اسیران بجمالت نگران آمده اند
مطرب عشق تو چون پرده عشاق نواخت | عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند
عاشقان مست جمالش که امروز نشان | همچنانش که فرستاده چنان آمده اند
جای پرستان پی آن جرعه که بر فلک فکند | مست در کوی خرابات از آن آمده اند
باز از روز ازل کز فیکون ذره صفت | سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده اند

وه چه جای تن خاکی که درین بزم وصال
عاشقان از دل و جان خیز بجان آمده اند

از طلبی

از تجلی مهر سیمای طور وار صد پاره شو
ای رخ جانان شکن قفل نقاب آواره شو

بی نهایت آشنا در ازل بنما این قصه ترا
بگذر از نقش آب و گل حیران ببین کناره شو

این بهشت کوکب بر فلک بر آب و گل تابندگی
تو به نور جان و دل طالب بالای هفت استاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب پیمانه جام می
در جهان شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی مرا پیوند شد یاد لبت
این خرقه ناموس را که صد هزار آن پاره شو

گفتی چو بیچاره شوی آنگه ترا چاره کنم
والله که بیچاره شدم بیچاره را کنون چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشد مقیم
برچین بساط ماء و طین وارسته از گهواره شو

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن
هم چو من آشفته گردی در خیال خویشتن

چون همای عشق صورا از پر در بر قصر
من دیدت ابواب عکم بر پرم بی بال خویشتن

من چو مرآت دیدم حسن از جمال پر مدام
هر چه جمال او همی بینم مثال خویشتن

آینه مغرور حسن خویشتن هرگز نشد
زانکه می بیند جمال او در جمال خویشتن

ساقیا تو رحمت کن جامی هستان جدید بیا
من که خماری مانده ام اندر ملال خویشتن

بیا بستان ... تمام — تاریخ ... یا هم جان خویشتن

قطره‌ای ... پوست ساخت — عاشقی ... کجا بماند جان خویشتن

آن گلی کاندر بهشت شکفت در باغ دلم
بلبل طبع معین را کرد لال خویشتن

این چه سوداست که اندر سر ما می‌جنبید — سر این رشته ندانم ز کجا می‌جنبید
جنبش رشته عشق از طرف دست آرنده — میل آن اندر دل عشاق چرا می‌جنبید
کشش است که کوه دلم از جا ببرد — دل نه کاهیست که از باد هوا می‌جنبید
جنبش سایه چو از جنبش شخص است مدام — سایه از شخص مپندار جدا می‌جنبید
هر گیاه شاخ گیاهیست در اطراف چمن — همه از تقویت باد صبا می‌جنبید
دست زاهد به عصا ... که خواهد گشت — نبض ما تا رمقی در تن ما می‌جنبید

نخل عشق تو به باغ دل خود بنشاند معین
بین که در صرصر غم ... نه ز جا می‌جنبید

وقت انتساخ ... [redacted] ... بجان طالب دیدار بود

هیچ مخفی چو ببازار ظهور آمد است — عارف آن به که ز خلوت سوی بازار شود
هیچ دانی ز چه زد خیمه بصحرای ظهور — تا رخ خلق بیک کوی بخود دار شود
ره چه دانم که درین واقعه سرگردانم — چه عجب گر حکم رسید ز دل انکار شود
خلق گر بهر ظهور اند چرا محجوبند — هیچ دیدی که حجب سبب اظهار شود
چون حجابش همه آخر ز میان برخیزم — تا همون دیده و بیننده و دیدار شود
او که در آینه ام چهره خود می بیند — خود بخود بی واسطه مطلوب و طلبکار شود
حاصل آنست که این مسئله پیچاپیچ است — وین سخن مشکل اگر راست بگفتار شود
او چو خود عارف خود او و ما محرومیم — بس نهان از که بود هر که بدیدار شود
قدر گوهر نشناسد مگر آن جوهر شی — که صدف بشکند و خود در شهوار شود
پرده آینه گل از رخ جان بر [illegible] — که همه ظلمت هستی نه انوار شود
نیست اغیار که آینه یار اند همه — تو ز آئینه رخ حسن ببین که همه یار شود
هر که در بزم بقا جام لقا نوش کند — دست در حبل انا الحق زده بردار شود
عشق حسام مشتاقی چو نشد بر رخ جانم — رو بهیچ مکن [illegible] شود

هر شعبده زلف تو در آرد بکمند / با سلسله رشته تسبیح و زنار شود

این چه رازیست که از پرده برون می‌افتد / تا دل بیخبران واقف اسرار شود

یعنی آن لطف و عنایت که خداوند راست / چه عجب گر با اسیران دلش یار شود

چو به پرسیدن بیمار خود آیی سحری / تندرستان همه زین واقعه بیمار شود

تو بخوابی و سرت یار گرفته مکنار / چشم بختم نبود آنروز که بیدار شود

هر که چون من بنهد یک قدم از خود بیرون / اندرین دایره سرگشته چو پرکار شود

این چه پیاله‌ست که بر جان حزین پیمودی / دل سرمستش از آن نیست که هشیار شود

راه بگشای که دل میل به بالا دارد / پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد

باز دل از شرفت قصد اسلام کرد نزول / باز پروازکنان میل هما جا دارد

دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم / صعوه ما بین هوس صحبت عنقا دارد

من اگر خود نروم او بکشد جانب خود / هم از آن سلسله عشق که بر پا دارد

گه بجود خواند و گاهی ز خودم می‌راند / آه ازین عشوه که با عاشق شیدا دارد

وله

هر نظر محرم دیدار تو نیست | هر دلی واقف اسرار تو نیست
لمعهٔ نور تجلی است ز روی تو ولی | دیده را طاقت انوار تو نیست
چونکه خورشید رخت جلوه کند | ذره کو که هوادار تو نیست
که کند در رخ خورشید نظر | گر نه آینهٔ رخسار تو نیست
چون شد اسرار انا الحق پیدا | عاشقان نیست که بر دار تو نیست

گر به پرسیدن بیمار تو آئی سحری
چون معین کیست که بیمار تو نیست

صبا رسید به بلبل ز گل پیام آورد | نوید تهنیت از بهر خاص و عام آورد
زبان چرا نگشاید چو بلبل اندر باغ | چو سرو سرو آزاد را سلام آورد
دلا بناز که مشاطهٔ عرایس غیب | که از برای تو در سلک انتظام آورد
سزد که مسند حشمت نهی به طارم عرش | چنین که بهر تو پیغام احتشام آورد
تو بلبل چمن قدسی که صبا بر عشق | درین خرابه به صد حیلت به دام آورد

بجان خویش تامل نمیکنی که ترا
بنالکوش شب و روز کاهلیت قبضت
طواف کعبه مقصود سالکی بشناخت
بنفشه وار بجود شهود آنکس برد
زتند باد حوادث کجا رود از جای
نیافت آینه دل صفا ز صیقل روح

چه همت است که ترا جا بدین مقام آورد
قضا بنفحه توصبح و شام آورد
که در حریم حرم رو باحترام آورد
که همچو سرو بدین آستان قیام آورد
چو در بحبل متین تو اعتصام آورد
چو در غشاوه تن روی در ظلام آورد

ز لوح علم نگر دا فتتاح ابجد عشق
معین کرچه عقل دفاتر باختتام آورد

امد خبری زکوش جانم
کاسرار نهفته شد عیانم
از کون و مکان چو در گذشتم
بکشاد دری ز لامکانم
در داد سروش عالم الغیب
یکنکته بکوش خرده دانم
زان رایحه نسیم قدسی
بشکفت گلی ببوستانم
زان کونه گلی که شد معطر
از نفحه او مشام جانم

گر گوش دلت گشاده باشد | راز تو نهفته با تو خوانم
در فهم لسان غیب باری | شرح سخن بکنم که ترجمانم
صد گوهر بحر لا یزالی | در درج ضمیر تو فشانم
یک گوهر از آن زلال غیبی | خواهی که بگوش تو رسانم
ای دل ز قیود خویش بگذر | تا در صف قربت نشانم
من محرم بارگاه قدسم | ز اسرار چو واقف نهانم
عنقای فضای قاف قدسم | بر ذروه عرش آشیانم
از حیط کون در گذشتم | وارسته ز قید این مکانم
از آتش عشق یکزبانم | کز دل زده شعله بر زبانم
سرمست شراب ناب عشقم | سر حلقه جمع عاشقانم
پروانه بگرد شمع جویست | بر شمع جمال انجمنانم
هجو شتر مهار گسیده | هر سوی بجست وجود جانم
گونیه بزیر پای در آرم | گر یار رها کند عنانم

ملتمسای زبان معین بدوی

کافزونست ز سود تو زیانها

این چه بادست این که اندر کام ساقی ریختی — باده عشق است کاندر ساغر جان ریختی

چون ملک را طاقت مستی می عشقت نبود — لاجرم یکجرعه بر خاک انسان ریختی

صد هزاران جرعه خورده نعره زد هل من مزید — تا ز خود چیزی میان باده پنهان ریختی

من نمیدانم چه بود آن جام اما اندر جام می — عکس رویت بود یا خود آب حیوان ریختی

این هزاران بار بیست کاندر ساغر عالم ریخت — زان هزاران جست این که بر موسی بن عمران ریختی

زان می وحدت که شاه هزار اندادی جرعه — زان می وحدت که در کام محبان ریختی

هر چه اکنون معین خود میرود معذور دار
چون خود اول باده را در جام مستان ریختی

جانا ز نه پس خود بردار و بگشا روی زیبا را — وز آن رو مست گردان عاشق سرمست شیدا را

زهی بیت شده کوی تو یعنی این مریم شد — وگر نه قوت احیی کجا بودی مسیحا را

چه جای پاک از کویش سر چم میتوان آمد — ملک هستش چنان کردی که نشناسی سر و پا را

دوفم ...

تو چشم سر خود بگشا که تا دیدار او بینی | که چشم سر نمی‌بیند بغیر از طور موسی را

معین چشم حقیقت بین نظر سوی خدا دارد
بذات حق فنا پیوسته وجود جمله اشیا را

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد | که از یک قطره جمعی را ز عالم بیخبر دارد
نه از جام است این مستی نه از خم و نه از پیمانه | دلم را چاشنی گیری از آن لبها اثر دارد
ببرد عقل و دین از سر دل مانده بجا تا در سر | اگر آن ساقی البر نقاب از رخ بر دارد
بغیر از عکس انوار جمال خود نمی‌بیند | نگارم هر که در آئینه جامم نظر دارد
نمیگویم که درویشم نه در یک لحظه درویشم | نگاری دلپذیر نوشیم چو حلقه در سر دارد
کمند بندم جدا از بند دیگر هم خوشتر | دلم گر ناله دارد چون زیر و بم ره گذر دارد
چو طور از پرتو نور شلم از جهر گریبان | چشم خورشید اگر ذره را ز پرده زیر دارد
مبینید از نظر زاهد مرا کاین مفلس مسکین | گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد
چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل | ز سوز سینه‌اش حاصل بیک آه سحر دارد
سوی بت سیمین خوانند مرا و افغند منبار | که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد

از مقصد و مقصود بهشت سر فرو ناورد [?] | [illegible] منزل عیش و عشرت [?] مستور دارد

معین اسرار وحدت را بنام و نشان بیان آمد [?]

مکرر شرش تنم کو بیکدر عالم دو سر دارد [?]

ما بکلی بیزار از بهشت و حور و غلمان فارغیم | وز نعیم هر دو عالم نیز جاناً فارغیم

قوت از خوان است منتش چو خورده ایم [?] | ان سند النو نوشیده ایم از آب و نان فارغیم [?]

ماشیر جان را دایهٔ لطف ازل بی پرورید [?] | لاجرم از شهد و شیر و پستان فارغیم

ما کز آن لب با حیات جاودانی یافتیم | از طلبکاری خضر و آب حیوان فارغیم

همچو لاله داغ عشق بر دل بنهاده ام تا کنون | همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

ما چو بیرون رفته ایم از تنگنای کون و کان | در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفانرا چون تجلی [illegible] معرفت [illegible] | از وساطت [illegible] ظهور نور عرفان فارغیم [?]

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست | از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هر چه دیدم با جمال اوست یا خود عین او | لاجرم از تشبیه و تعطیل کفر و ایمان فارغیم [?]

ما به پستی کرم [illegible] میکشیم [?] | وز [illegible] انسان فارغیم [?]

چونکه سلطان جهان در حکم و فرمان منست ❊ از کرشمهٔ حاجب و تهدید دربان فارغم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست ❊ ما بجانان واصلیم و از رقیبان فارغم

در ملامت رد و تحسین خلق آنچه میگوید بگو ❊ ما کنون از مدح و ذم جمله خلقان فارغم

ما نهنگ بحر عشقیم تا یکی دم درکشیم ❊ کشتی تن بشکنیم نقد دو عالم درکشیم

ساقیا از ساغر جان باده وصلم چشان ❊ تا یکی از خون دل جام دمادم درکشیم

خاک شد چشمم براهت ای صبا گردی بیار ❊ تا بجای سرمه اندر چشم پرنم درکشیم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال ❊ گر لعاب آب و خاک از روی آدم درکشیم

در درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام ❊ طیلسان استوا از عرش اعظم درکشیم

گر کشیم دست طمع از آستین هر دو کون ❊ پای در دامن با اوج هفت طارم درکشیم

بر سپهر دام من عقل را بر عشق دعوی میرسد ❊ گفت من بیان تو نیستم والله اعلم درکشیم

گر شکافم دلق هستی را بمقراض فنا ❊ رشته کی در سوزن عیسی مریم درکشیم

ساقیا اهل طریقت جام شادی دهند که من ❊ ما میان درد نوشان درد تلخ غم درکشیم

دمیدم دمهای عشق اندر معین هیچ مدد
فاش خواهم کرد از این تا کی نهم در کنج غم

این درد که من دارم با کس نتوان گفتن
سوز دل آتش را با جنس نتوان گفتن

پیش دل اگر که درد تو همی گفتم
دل نیز دمید از من زین بیش نتوان گفتن

هرچند که من زین درد ابتر شدم از هر کس
چون پیش تو باز آیم جان وا نتوان گفتن

بردارم دل از تن تا صید کنم جان را
شبها نه همای بودن اگر نتوان گفتن

بیمار لب لعلت بر بستر خون خسپد
با لیمن غریب با نزار اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم با خلق معین گو
احوال سلاطین را با کس نتوان گفتن

بیا در بزم او ادنی یکی حرفی ز من بشنو
وزان اسرار ما اوحی عجب طبع دو سخن بشنو

اگر اسرار وحدت را ز من باور نمیداری
تو گوش هوش خود بگشای پیغام دهن بشنو

برافکن نور طلعت را ز رو بردار لذت را
بس انکه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو

نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه میپرسی
زبان سوسنم کنکسه از مرغ چمن بشنو

گهی که درد مینالم خبر کی دارم از عالم | رخ بر خاک می مالم که ای جان درد من بشنو
جوابی میرسد هر دم بگوش من از آن عالم | کنون لعل دو لب بستم تو اکنون از درون بشنو

معین در کش عنان باقی بنه لب بر لب ساقی
ببین آنکه در مستانی از آن جواب حسن بشنو

ای ز آب طور دل هر دم تجلی دگر | طالب دیدار تو هر گوشه موسی دگر
یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل | تا ابد هر دل رسد هر لحظه معنی دگر
چند فرمایی جنت که بینی و خیال است | کان بهشت خلد پیش عشق ما سودای دگر
روح قدسی گر مدد کردی بزادی هر جهان | هر دو روزی مریم ایام عیسای دگر

در ازل ما را متاع عشق داد منشور بقا
لاجرم آمد معین ز راه کرده دعوی دگر

ای جنم بار یکی اندر نور حق فانی شدم | مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم
ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت | تا که مست از تجلیهای ربانی شدم
زنگ غیریت ز مرآت دلم بزدود عشق | تا جلی والتفت اسرار پنهانی شدم

من چنان پیروان شدم از ظلمت خویش — که خور هستی او آنکه حیوان شدم

گر زدودی نقش ظلمت تا کبود هم خفته — از امتزاج آتش عشق نورانی شدم

خلق میگفتند کس را نه بد شواری چه — ای معاذ الله که من یاری با سمائی شدم

دمبدم روح القدس اندر معین دم می دهد

من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

من چه گویم که مرا نطق ملیه هوش آمد — بردلم ضابطه عقل فراموش آمد

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست — وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

شاهد غیب گشاده است نقاب از رخ خویش — تو نه محرم از آن بهر تو در پوش آمد

زاهد از کوی مقام پای کشیده همه شب — بقدم رفت در آن کوچه و بر دوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع — روز وصل تو دگر بار در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می بلبت می گذرد — بجز لعل تو همه زهر است و مرا نوش آمد

بر کجا هوش قرار است چه ده ساقی — که معین از ازلش بیخود و مدهوش آمد

آه سوزنده که از جان غم آلوده گذشت — آتشی بود که از قبهٔ افلاک گذشت

انتظارم بغم و محنت یعقوب رسید — ناله و شیون من از نغمهٔ داود گذشت

دل که مقصود وی از هر دو جهان وصل تو بود — گر زغم هجر تو اینست ز مقصود گذشت

مستم از چاشنی آن سخن تلخ که دوش — از سر ناز زبان قندی آلوده گذشت

الله الحمد که هر تیر که از شست قضا
بر دل خصم معین آمد و خشنود گذشت

الا ساقی که مستانرا شراب ناب در دادی — چو مستم ساخت لا یعقل نقاب از روی بکشادی

بنوش العیش مشتاقی تو بودی در ازل ساقی — از آن خمخانهٔ باقی شراب جاودانم دادی

اساس قصر هستی سر نهادم فوق طارم — دریغا زین بنای زندگی بس سست بنیادی

من آن مرغم که اندر باغ عیشم بود پروازی — گرفتاری بدام غم مرا بهتر ز آزادی

تو شاه عالمی جای بتخت و تاج سلطانی — چو دار الملک سبحانی درین زندان چه افتادی

ترا معین خواندم دلبر برین شد منظر اعلی — شده هنگام این شطرنج بس بازی کرده استادی

ترا در مکتب حکمت فلاطونها همی خواند · که هرکو نیکو داند که شاگرد چه استادی

معین را دل ز بار غم شکست آیا چه غم دارد

اگر این خانه ویران شد که در وی گنج پنهانی

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو · چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

هر چه میگفتی بمن هر بار میگفتی مگو · من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

سر پنهانی که دارایم در میان ما و اوست · من نمیخواهم بگویم یار میگوید بگو

آنچه نتوان گفت اندر صومعه با زاهدان · بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

سر منصور نهان کردن نشد چون منکشفست · چونکنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش من راز خود را با که گویم در جهان · نیست محرم با در و دیوار میگوید بگو

آتش عشق از درخت جان من بر زد علم · هر چه با موسی بگفت آن نار میگوید بگو

گفتمش چون من نیم در صف محرم دیدمی · من نخواهم گفت این اسرار میگوید بگو

ای صبا گر پرسدت از ما چه میگوید معین

این دوئی را از میان بردار میگوید بگو

الوان پر طعامی اندر زخوان دل آید | الا طعام سیری اندر خوان نگنجد
آن دم که در رهایی با دوست خود نیاید | آن دم که میت باقی اندر میان نگنجد
تیری ز دست دلبر جان و جگر بدوزد | آن تیر ز لف کمانی اندر کمان نگنجد
باد بزد قضا را آتش زغیب خیزد | آفت که بر سر آید اندر گمان نگنجد
این خاک را ادب را نسبت چه با ملک | اما چو او نوازد کس را زبان نگنجد
عصیان نفس آدم از فضل کی پذیرد | تقدیس روح پاکان تسبیح اوان نگنجد
این لقمه چون حرام را اندر قضا بیاید | کس را بهیچ حال اندر دهان نگنجد
بلبل چو گل به پیوند گویا بگل نشیند | بیچاره زاغ مسکین در بلبلان نگنجد
در دوستان سرش بیگانه را چه دخل | آنکس که نیست محرم در دوستان نگنجد
دایم وصال دارم جز این حرام با دل | یادی وصال دایم اندر نشان نگنجد

اندر جمال جانان را جاودام عز نگنجد
از فرح این مراتب اندر جهان نگنجد

تا جانان بدنیک جانان کی دنیا کی بود | با وجود ما سوی الله بهای ولی کی بود

ای جوان تا بر نیائی از زیان مال کی
صد هزاران جان فدا زین جوی آلکی

ترک دنیا سر عبادت حب دنیائی خطاست
آن جمال نازنین بی ترک دنیا کی بود

مردمان در چاه زندان در بلا افتاده اند
بی پناه عشق او از چاه بالا کی بود

نزد مردان حب دنیا زهر قاتل آمده است
زهر خوردن ای جوان جز کار احمق کی بود

عاشقان را در دو عالم جز خدا محبوب نیست
پیش مجنون هیچکه جز نقش لیلی کی بود

دیگران را زیب باشد ای جوان در حله ها
جان ما را در جهان بی عشق زیبا کی بود

صادقان را جای باشد کاذبان را جا نیست
صدق باید در شما ای کار اعلی کی بود

تا به تیغ دل ربا مقتول نشود در جهان
در میان بهشت خاصان جای عاشق کی بود

قلب مومن حرم خانه دخل غیری شد حرام
یک زنی را با دو شوهر عقد یکجا کی بود

یک ولایت چون تو سلطان پادشاهی میکند
در ولایت دا[illegible] جز شور و غوغا کی بود

ای جوان با غیر ماندن ظلم کردن بر خود است
ظلم کردن بر تن خود کار بینا کی بود

هر چه داری جز خدا بگذار یکایک ای عزیز
چاکری مخلوق کردن کار دانا کی بود

بهر مخلوق ساختن [illegible] بخواری [illegible] نیست
[illegible] کار عقلا کی بود

حله جاه

ایشی

بعاشق

تمیز نیست [illegible]

این پرده نسبی نقش را جا چند روزی گاه
چون بجوی نقش زمین آن قصبان که بود

۳۴

فانیست همه چیز که این دار بقا نیست / بردار دل از خویش که این جای وفا نیست

این ملک بکسی نه که مرده است و نمیرد / این مرده بود مرد که در عشق خدا نیست

آن موت حیات است که در کوی حبیب است / لیکن که در آن کوی نبود است روا نیست

صد روح بدادند چه دادند درین چشم / چون عشق خداوند دلان روح علا نیست

ما راست نگردیم اگر راست بیازیم / ما راست بیازیم که این جای دغا نیست

از خویش جدائیم که با خویش نشاییم / افسوس بدان ماند که از خویش جدا نیست

ما آه بیاریم اگر تیغ براشند / بگریز ازین تیغ که این عشق ترا نیست

بر در ننشستیم چه احوال بگوییم / آن درد چه پرسی که بدین درد دوا نیست

مائیم دخترانیم درین دار گرفتار / دردیست درین سینه که جز دوست شفا نیست

مشتاق ملنشینیم که دیدار ببا بیم / بنمای روی خویش که این صبر تمام نیست

سجاده چه بنشستیم که تسبیح چه گوییم / دستار چه بندیم که در قلب صفا نیست

سجاده بران مرد حرامست به بیقا | پیر ... ازکه در عین لقا نیست
ما عین همانیم که از عشق رسیدیم | کذاب بود مرد که از عین هما نیست
هرجا که برفتیم بجز ذوق ندیدیم | این قول که گفتیم صوابست خطا نیست

راجا که برین چشم عیان دید نهان چیست
اما چه توان کرد که در چشم شما نیست

فردوس رخی نماید پیتو چکار آید | حوران بمن بیایند پیتو چکار آید
بار رنج من ربودی اطلس بساط کردی | شبها بمن سپردی پیتو چکار آید
بالاء عرش رفتم بر تخت نور خفتم | والله راست گفتم پیتو چکار آید
دولت هزار دولت نعمت هزار نعمت | عزت کمال عزت پیتو چکار آید
کونین را بیارند پیش جهان نکارند | بر درگه من بیارند پیتو چکار آید

راجا بگفت هر دم هژده هزار عالم
یکبارگی بیایم پیتو چکار آید

عارفان اندر جمال خوب رویان مانده اند | نسخهٔ نام الاهی هم در آن هم خوانده اند

ششهي

عارفي

هر زمان عاشقان بهر نگار نیم بزل — هر قضای که از ازل سبب رانده اند

نیست تنکی از دو عالم در کوی عاشقان — هر زمان بر تخت دل آن شاه را جویان شده اند

چون بیامد اصطلاح عاشقان در باختن — هر ذره عالم هر چند ای جان خود واقف شده اند

هر ذره

در میان عارفان این سر پنهان یافتم — هر کرا من دیده بودم عین خود را یافتم

چشمه

چونکه دریا عین آبست قطره او عین آب — قطره دعوی میکند من عین دریا یافتم

کور مادرزاد هرگز کی ببیند آفتاب — صد هزاران شکر و الله چشم بینا یافتم

آشکارا یافتم من سر پنهان در جهان — گاه احمد گاه آدم گاه حوا یافتم

بهر جانان گشت کردم گرد عالم هر طرف — هر مکانی گاه پنهان گاه پیدا یافتم

گاه او معشوق آمد گاه عاشق آمدست — زین معانی گاه لیلی گاه مجنون یافتم

راست گفتم نیست شک در هر دو عالم هیچکس — ای جوان الا جهان دلبر شیدا یافتم

چون ز فیض حق تعالی نهی کردم غیر را — آن عطای لم یزل در عین صحرا یافتم

سالها باشد که می جستم حبیب خویش را / چون ز جان در سینه دیدیم عین او را یافتیم

چون وجود کس ندارد بالحقیقت جز خدا / آن وجود محض مطلق عین هر جا یافتیم

صد هزاران پادشاهی میرود در بارگاه / آن خزانه کنج مخفی آشکارا یافتیم

گفت راجا ناگهان سلطان خوبان رخ نمود / صد هزاران سجده کردم حسن او را یافتیم

یک نور را صفت چنین هم خود تماشا هم خود نظر / هم خود ملک هم آدمی در هر سری یکسر ببین

هم ثمر گردد هم قمر هم تخم گردد هم شجر / هم شاخ گردد هم ثمر در هر سری یکسر ببین

هم کوه هم صحرا شود هم آب هم دریا شود / هم در خوشی زیبا شود در هر سری یکسر ببین

هم جسم هم جوهر شود هم لعل هم گوهر شود / هم مشک هم عنبر شود در هر سری یکسر ببین

هم خود پدر هم خود پسر هم خود جوان هم خود ضعیف / هم خود معلم پیشتر در هر سری یکسر ببین

هم طیر هم حیوان شود هم جن هم انسان شود / هم حور هم دیوان شود در هر سری یکسر ببین

هم خود ستاره ماه خود هم خود گدا هم شاه خود / هم خود روان هم راه خود در هر سری یکسر ببین

یک نور را اندر جهان صورت شود در هر زمان / گاهی چنین گاهی چنان در هر سری یکسر ببین

به پایگاه

خوش

گه درم گردد گه تیغ گه مرد گردد گاه زن
گه به پیکر دیو پر فن در سپهری سرکشی

گه سپید کاهی ز ابر شد گه زنبقی گلی شد
گه شمع گه پروانه شد در سپهری آتشی

گه نور گاهی نار شد گه یار گه اغیار شد
گه خفته گه بیدار شد در سپهری آتشی

کوتاه کن راجا زبان یکبار تا باشی عیان
هم خود شده جمله جهان در سپهری آتشی

جان ما از سر گذشته عشق او در بر گرفت
گفت فانی از دو عالم کوی آن دلبر گرفت

جان ما در کوی جانان سالها افتاده بود
ناگهان جانان بیامد جان ما را در بر گرفت

مرد هر مرد اندرین ره کی بگردد مرد عشق
مرد عاشق آن بود کو در جهان یکدر گرفت

ترک دنیا گشت آسان هر کرا یکبار کی
آن جمال کرم یاری کار او بر سر گرفت

گر کسی با ملک فقر آید ضبط او
شاه گردد در دو عالم ملک اعظم در گرفت

در توکل گر کسی را صدق باشد با خدا
نیست شکی عالمی را از خدا فقر گرفت

پیش عاشق هفت دوزخ زود آید گر بسوزد
زانکه عاشق در جهان از نور او خنجر گرفت

نور اول عاشقان را در نگنجد ذره
عاشق حضرت را دیوانگی از سر گرفت

حفظ او
ملک او اعظم گرفت
آید

طور

پاک کردم از دل و جان هر دو عالم بهر دوست
در دل و جان دوست آمد خانهٔ خوشتر گرفت

جز بصورت نور احمد نیست رؤیت یا الحق
زین سبب آن نور احمد مرتبه سرور گرفت

مظهری باید که تا ظاهر شود روی حبیب
مرد عاشق سر بسجده سوی آن دلبر گرفت

کعبهٔ عشاق باشد روی خوبان در جهان
صدهزاران روی خوبان منزلی برتر گرفت

کعبهٔ آن عاشقان رخسار جانان دیده است
صدهزاران شکر واجب کعبهٔ اکبر گرفت

چون بصورت روی خوبان شد تجلی بر دوام
زین سبب آن روی خوبان منزلی برتر گرفت

عمر خوشتر وقت دولت در رخ خویش نظر
مرد میدان مستان کو دوست خود در بر گرفت

نیست شکی بعد دیدن روی خوبان بی حجاب
سید ما جا کند مجنون عقلی دیگر گرفت

وجود محض مطلق را همه جا هر زمان دیدم
بهر کوی و بهر سوی بهر صورت عیان دیدم

همان وحدت همان کثرت همان کثرت همان وحدت
ولیکن اختلافی در میانی حکم آن دیدم

چو از حسن جمال حق یا بنده نظر ظاهر بصر باطن
بصورت جمله عالم آن جمالی بی نشان دیدم

ندیدم من مکان و را که غیر او عدم محض است
فنا دیدم همه کل بقا او را در میان دیدم

شرع نور
روی حبیب
بی حجاب
سید ما

ولی ما

یکی بینا یکی چند و یکی نابینا باشد | ولی بینا دریغ عالم که بر کار ملامت دیدم
یقین اندر میان بینا کر نابینا شود اعمی | ... عشق خود ... یکی از عاشقانش دیدم
خود ای کور است اگرچه پارسای شهر شد | مسلم عشقبازی ... ز ... دیدم
اگر موسی ... شهر ایران پر ز بینا شد | همانا دیدم ... اندر میان عارفانش دیدم
حقیقت لایزالی را بنور او بلا کیف است | بدیدم در مکان لیکن منزه از مکان دیدم
تجلی را نهایت چون نباشد هم عالم | تجلی او میان کس میان ناکسان دیدم
زهی معنی که اندر فهم ناید هیچ که برتر | جهان معنی بسی حرفی بهر لفظ بیان دیدم
ملازم شد بران معنی حدوثی از عیانها | بدین معنی ظهور آن حقیقت در جهان دیدم
اگر رفتم باو رفتم اگر نشستم باو نشستم | ندیدم هیچ چیزی را اگر او در آن دیدم
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن | هو ... باطن بهر مظهر عیان دیدم
هزاران شکر باری کت لازم چون مسکین | که من آن دوست خود را آشکارا هم نهان دیدم
بهر گوشی همو شنود بهر سخنی همو گوید | زهی طرفه که او را پاک گوش و زبان دیدم
نعیمی ری که تعیینست ... پنهان نشان دایم | نهان سری که وقتی بصورت بندگان دیدم

نوعی بدیدم که آن دیده بجز او را نبیند | الحمد لله که این دنیا عجایب دیگران دیدم

فردا یا باز رفتم دوست دیدم مست او گشتم | الهی ملکی نمی شهری جهان مستان بسان دیدم

بغیر کشف نبود فهم کردن سر آن جعفر | جالی کشف سرش در میان خاصگان دیدم

بهر حالی پس از بینا شدن را جا چنین دیدم
بنور چشم طلعت حق خود را عین آن دیدم

خورشید مهر و عالم تابان شده است جا را | از عرش تا سرای غلطان شده است ما را

روح الامین بسوز دیک بی گمان بخشیده | هر صبح و شام آنجا طیران ایشان بسی است ما را

آنزاده قدیم بنزاد شوار سخت آمد | از فضل حق آنجا آسان شده است ما را

افلاک با کواکب یکسان جلا ز علی | هر یک ز جاکر ما شادان شده است جا را

چیزی که انبیا را امکان نبود دیگر | آن چیز خود با آسان امکان شده است ما را

احمد بعرش حاضر موسی بکوه ناظر | از لطف در کنار رحمت شده است ما را

دانی که چگونه صورت نبود هر کس | آن ذات خود بصورت انسان شده است ما را

فانی مجسمه میمون اختر بلند طالع | کان دهن غنچه بسته خندان شده است ما را

خدایا یاد گیرم

تماشا

بهم صبح

رحمان

الوقت شد است

دیدار حق تعالی در عیان پیدا شده است ما را — دیده بصیر بینا بر آن شده است ما را

پسندیده ما را از فیض حرام کرده — بگشود این عجایب بیرون شده است ما را

اوصاف ذات خود را ایزد بداده است ما را — با ذوق این معانی عرفان شده است ما را

دریای بی نهایت پایان کجاست او را — بشکر بغیر کشتی پایان شده است ما را

آن نعمت رب بیبی در صحن نعمت نشست — بر بلع لطف ایزد پران شده است ما را

احصای شکر احسان هر دم کجا توانیم — جنبیدن ذره هر دم احسان شده است ما را

با خلق احتیاجی را جا نماند اینجا
زیرا که در اطاعت یزدان شده است ما را

صد هزاران شکر واجب پیش جانان یار شد — روی همدان با جمال نازنین دیدار شد

در همه عالم کی بیابد وصل جانان ای عزیز — وصل جانان یافتم چون بخت من بیدار شد

دلبرم بخت خود در خواب مستی خفته بود — نام من بشنید چون از خواب خود بیدار شد

بهر دیدار روی جانان مرده بودم سالها — زنده گشتم ناگهان دیدار او هر بار شد

کوی او هر بار رفتم تا ببینم روی او — لطف او بر من نگر دیدار او هر بار شد

خاطرم افکار بود از درد هجران سالها — بعد دیدن خاطرم فی الحال بی افکار شد

در جدایی مانده بودم گر دیگی جا کارسازا — بعد یکجا یار باری یا صنم بسیار شد

خون بخوردم آتش ایلیم پر از زدست او — بعد خوردن جام غم هم مست هم هشیار شد

چون تجلی کرد جانان بر دل من ناگهان — این دلم بعد از تجلی مخزن اسرار شد

چون ز فضلش جام غم رستر اعظم در رسید — یک بیک این سر اعظم پیش من اظهار شد

مطلب را هم راز دو کو تا طبع شاهی برد هند

بخت را یا که گشت ملعون یار دیرا یار شد

پس از وجود هر کس کاتب نبشته معرفی — حق القلم بما هو کائن اکنون چگونه گردد

آنرا که حق تعالی ملعون نکرد هرگز — بعد از هزار کوشش ملعون چگونه گردد

تدبیر بخت هر کس بیرون زدست آنکس — اکنون ز سعی و جوی افزون چگونه گردد

آذر درون دوزخ تقدیر بر نگردد — بعد از دعا هر کس بیرون چگونه گردد

بوجهل با جلالت در کفر ماند حاشر — آن بخت بخشش کافر ملعون چگونه گردد

را جا بخواه رحمت زیرا که گفت احمد — مرحوم حق تعالی ملعون چگونه گردد

انبیا و اولیا را حق بدان | سر معنی را بتو کردم بیان
انبیا و اولیا را حق ببین | این سخن تقلید بیدین بالیقین
من رآنی گفت آن مصطفی | چند باشی از نهایت بی معین
او بگفتست ای علی پاک دین | بشنو این اسرار شو مرد یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان | لیکن هیچ فقیه داند آن رخشان

راجا از رموز الله حق آگه است
لاجرم کوری و مردود یقین

جون جان زتن گردد جدا از فعل تو پرسند جدا | پس تو چه گوئی ای گدا انکه بگو احوال خود
آید اگر یوم الحشر پرسند ترا پیش قضا | بدهند ترا آتش جرا انکه بگو احوال خود
شیرین دنیا ای شها از دست تو گردد جدا | تا کی رسد از هر کجا انکه بگو احوال خود
میزان تو چه بود که تعدیل حق بر تو بود | دوزخ ترا مادر شود انکه بگو احوال خود
رحم حرز نه سلطان تحمل مصحف بگو در دل لال | گیرند جو زین این دغل انکه بگو احوال خود

[illegible] را بتو کردم بیان
[illegible]
[illegible]

انواع نعمت میخوری از نعمش راتن پروری — چون جهان رشح کز ... بگو حال خود

زیر زمین قطعا شوی متن ریگ بستری — در صعوبتهای حیران شوی انکه بکو احوال خود

این سخنوانست بلحنه در کور کردد ریخته — اما باک بس آن تلخیها انکه بکو احوال خود

در دار دنیا مبتلا با غیر حق ماندی دلا — تو زین سبب بینی بلا انکه بکو احوال خود

مدفون شوی چون در زمین بیرون شوی از ... — بر شمود آتش ... انکه بکو احوال خود

از هول آن در مهر بعضی کوید اینوا فریاد رس — نه یار در سی بلی هیچ کس انکه بکو احوال خود

چیزی نخوردی در دهر برکس نشد دودی خشن — باشید یقینت جمله زهرا انکه بکو احوال خود

چون نبد افتد در دهن لعطای بهم کوید سخن — حصمی کنند بر جان و تن انکه بکو احوال خود

نامه بدی چون باشی نزدیک حق موذی شوی — در چاه زندان پس رسی انکه بکو احوال خود

چون توکنی بر دل کنه رازیکه شد اندر سفر — تا که بیفتی ای پسر انکه بکو احوال خود

کر دست جانب پشت تو کردد بروق انزغل لعد — ببهشت تا نام بدوا انکه بکو احوال خود

یصلی سعیرا ای جوان چون این وعید آمد در قرآن — تا که شود بر تو روان انکه بکو احوال خود

زخم آتش در کلو کردان کنند سر سیو — آن وقت کردی زرد روا انکه بکو احوال خود

از عدلاد

چون حمل

چون حول گردیدم بهل خیزد ز خفتانه علیقل | در دم افتد زلزله آنکه بکوا احوال خود

غشی و نفسی بر زبان گویند همه پیغمبران | پس تو در دم اندر کساره آنکه بکوا احوال خود

دمان صور اسرافیل نگر پیدا شود اندر دم | عالم شود زیر و زبر آنکه بکوا احوال خود

مشغول شدی روز و شب از نیپو تو باشی | گیرند ترا چون از ره سبب آنکه بکوا احوال خود

در قبر چون کردی قرار برسد ترا از نوی | حیران شوی در جواب او آنکه بکوا احوال خود

در دار دنیا خانه و انواع نعمت خوردی | گویند شما چه آورده آنکه بکوا احوال خود

راجا یقین اندر زمین فعل بد کاری | سوز زند ترا تا کاری آنکه بکوا احوال خود

گر تو بخواهی ای ملا تا شاه باشی دایما | اندر کران حق الا علی الله رزقها

ای که هست تو از دل سیر از بهر رزق غم محزون | آیت قرآن کافی شمر الا علی الله رزقها

رزق مقدر طلب بدهد خدا در روز و شب | تنشست ترا چون علی سبب الا علی الله رزقها

داری شرف ای دل اگر از محنت آید بیزار | بس شنو کن تکیه بر الا علی الله رزقها

آنرا که در دل هست تو از هست ما و شود فرد بر | اور اله روایت این بر الا علی الله رزقها

ای مرد در میدان بیا کر سر رود در رفتن بده | با عشق در میدان بیا کر سر رود در رفتن بده

آمد مرا باد صبا گفتا بیا ای مرحبا | در تحت تیغ دلبر بیا کر سر رود در رفتن بده

در عشق چون پروانه رو از شمع و جانا پیکاشتم | شادی کنان مردانه شو کر سر رود در رفتن بده

از عاشقان این سخن ثابت شده مسیح | در راه جانان دم مزن کر سر رود در رفتن بده

از حرف خود برگشتم ای جان و تیغ زر | با حسن و دل برگشتم کر سر رود در رفتن بده

امروز آن روز است اگر از تن جدا بکنی تو سر | هرگز نتابم روی را کر سر رود در رفتن بده

معشوق خود را در جهان هرگز نیابم رایگان | گفتم ترا از بهر آن کر سر رود در رفتن بده

در کنج با جانان نشین کر عاقلی کم شو درین | عشاق را مرهم همین کر سر رود در رفتن بده

دریافتم سر متین اسرارها دیدم برین | اسرار را از حق مکن کر سر رود در رفتن بده

این سر را روح الامین هرگز نمی گنجد درین | آنچه دان از جهت این کر سر رود در رفتن بده

راجا بیا این کار سخن با فال آزمایی مکن

زین سر تو رد کن مکن کر سر رود در رفتن بده

سرمست نیاید به جهان عاقل نیاید فن‌ها | مجنون بیا ای جوان عاقل نیاید فن‌ها

گو نارسید سر کار ما زنار رسید دستارها | چیزی نکو در کار ما عاقل نیاید فن‌ها

محبوب ما مذکور کن اغیار را مستور کن | معشوق را منظور کن عاقل نیاید فن‌ها

از خویشتن بیگانه شو اندر جهان افسانه شو | از عقل خود دیوانه شو عاقل نیاید فن‌ها

جان باز باشد داو پس سر تنگ بر کن کاسه‌ها | از چه مربا شد ترا او عاقل نیاید فن‌ها

عالم بود در بند غم عاقل بود در فکر هم | عاشق بر دریا بوی با هم عاقل نیاید فن‌ها

سرمست اگر پیدا بود آزرده او رسوا بود | از خویش ناپیدا بود عاقل نیاید فن‌ها

جاهل کجا در عور ما عالم کجا در دور ما | از عقل بیرون طور ما عاقل نیاید فن‌ها

این فن ما مردانگی احوال ما فرزانگی | دیوانه ما دیوانگی عاقل نیاید فن‌ها

اندر صراحی جام ما جام حیات ایمان ما | جانان نبود مهمان ما عاقل نیاید فن‌ها

برجا که شاه عشق ما را نهاده دیوانه را
افسانه کن افسانه را عاقل نیاید فن‌ها

آن یار کجا یار که با یار نباشد | در بند سر زلف گرفتار نباشد

سودازده و رسوا بود

تحقیق چنین گشت که بر باد رود عمر — آن عمر که مصروف به دلدار نباشد

عشاق کنند سجده بر رخسار دلارام — آن سجده کجا شد که بر رخسار نباشد

جنت نروم تا رخ زیبای تو بینم — فردوس چه کار آید اگر یار نباشد

آنرا که بدین عشق نمودست کرامت — آن کیست که سرور به دلدار نباشد

ای ملا هیچ مساز درین زهد ریائی — این زهد چه زهد است اگر باز نباشد

آواز چنین خوش است از آهو [illegible] — عشاق نبود مست که هشیار نباشد

تا باد چنین باد که معلوم شود زود — آن شخص که در عشق جهاندار نباشد

پا شرم ای دو ماه ز خورشید برون که — چون شب به دلارام سر [illegible] نباشد

گفتند کسانیکه هی نا شنیدند — آن مرد خمار نیست که میخوار نباشد

خفاش ز خورشید چه اوصاف بگوید — خفاش سوی شمس چو بیدار نباشد

گلزار مرو یار که بی یار بود خار — کان گل ز دلا یار که بجز خار نباشد

شطار که با شاه چو شطرنج نباشد — شه را که کند مات ز شطار نباشد

عشاق که معشوق نخست [illegible] — این عشق چه عشق است اگر یار نباشد

کسانی که [illegible]



انکس که برهنه راه خرابات می‌رود
او در غم تسبیح و دستار نباشد

یاران همه خمار بگشتند درین خم
آن مست کجا هست که خمار نباشد

بازار نبود آنکه درو خمر فروشند
بازار بجز خمر که بازار نباشد

نی پای که در دست که ما وای هستی
آن مست کجا هست که چون یار نباشد

پیر پوشیده شد یک شخص را گفتی چرا پوشیده‌ای
گفتا که بد کرده‌ام بیچاره گفتی چون کنند

گفتا مرا ای بو العجب طعنه مکن تو زین سبب
آن شیخ باشد بی ادب بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم شیخ دل کن را نیز نیشتر پیکان
شیخان شدند پس معتمد بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم شیخ را کاری بکن لا بو چرا
ای شیخ شند در جوابت چرا بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم جا مرا من پوشیده جامه کهنه
با شیخ بهم شدند راه زنان بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم من یقین غافل مشو از کار دین
گفتا مرا این شنیدن بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم شیخ رو یار السکن مشغول شو
هرگز نشنیدم این تیز رو بیچاره گفتی چون کنند

ش

معتقد

گفتا که گفتم کن برون از ما سوی الله آز دراز | آتش نشد و بیرا فروزان چاره گفتی چون کنند

گفتا که گفتم جان من تو تازه کن ایمان من | نشنیده بشنیدی راز من چاره گفتی چون کنند

در کار پیچیده باشد در وصف نگردار شد | با یار خود اغیار شد چاره گفتی چون کنند

پوشیده گفتی چون اگر پس کار بودی پا بس | گیرند چون زین ای پدر چاره گفتی چون کنند

پوشیده جامه با صفا از پس شرم کرد از مطلق | نشنید پس زین بیوفا چاره گفتی چون کنند

افعال آن نیت بد که چون گفتی برون آری | این دست نهاد در روی فرزندان چاره گفتی چون کنند

قانع شدم از بی شرم هر سو رود بهر شکم | قانع نشد این بی شرم چاره گفتی چون کنند

بخشیده حق عظمت مرا یکی خواری تو چرا | گیرند چون زین مر ترا چاره گفتی چون کنند

مردی باشد کو دو کرسی او مرا پوشیده کرد | ای شاه من تو بیخبر چاره گفتی چون کشند

شایسته کرمی چاره شد گفتی یقین بد نام شد | پس وای من از بخت خود چاره گفتی چون کنند

گر اهل گفتی ای جوان پیر دان شنو از زمان | [illegible] است شیطان آن چاره گفتی چون کنند

پوشش کنی پس بود دبر در جادوکان گرد رود | نفرین حرمت او شود چاره گفتی چون کنند

گویند هر یک بزرگان گر کار دلی نشود روا | بیرون بکن گفتی از آن چاره گفتی چون کشند

انکس که او نامرد بد بشنید او گر سنگ چه | بلکه هوا گردد خود بیچاره گفتی چون کنند

گفتا که مستم من ازو بشنو تو دوش گیج | چیزی بشنید زن بچه که بیچاره گفتی چون کنند

گر اهل گفتی ای پدر مشتاق لالای پدرم | زان [illegible] بیچاره گفتی چون کنند

ظلمت مرا خورشید حق پوشید مرا تا مستحق | پوشید اگر با مستحق بیچاره گفتی چون کنند

زانجا که گفتی پوشش بر آتش چرا دیر آن نشند

زیرا که زود کار شد بیچاره گفتی چون کنند

گر تو بگویی از کجا دیگر چه میخواهی بگو | تو نور هستی آن جا دیگر چه میخواهی بگو

در حسن تو زیبا منم در عشق تو شیدا منم | آن بهر تو شیدا منم دیگر چه میخواهی بگو

تو شسته بودی در جهان بی نام بودی بی نشان | با وصف خود کردم عیان دیگر چه میخواهی بگو

آنجا که بردی میروم از تو جدا هرگز نیم | هر جا که باشی با توام دیگر چه میخواهی بگو

انواع باده گو بگو اماره کردم بیسو | باده خور آن مرد گو دیگر چه میخواهی بگو

نظری بکن در دست من خور لقمه از دست من | مستی بکن ای مست من دیگر چه میخواهی بگو

سجاده با باده بود این باده با سجاده بود | آن شیخ بر سجاده بود دیگر چه میخواهی بگو

در عشق

نام تو

نشسته

باده بخور از دست من

جز عشق نبود کار ما جز باده نبود یار ما | ساقی بود خمار ما دیگر چه میخواهی بگو

این شد بدید تو در کوی من مویی نگنجد سوی من | می ناب خوردی روی من دیگر چه میخواهی

بازار من بربسته تر جز عشق من دیگر مخر | گر میخری هم عشق خر دیگر چه میخواهی بگو

جز عشق در بازار ما مفروش تو ای یار ما | جز عشق ناید کار کر دیگر چه میخواهی بگو

منظور من این عشق تو جز عشق دیگر فسق تو | در عشق دایم صدق تو دیگر چه میخواهی بگو

این سر را معلوم کن پی واحد مفهوم کن | این غیر را معدوم کن دیگر چه میخواهی بگو

ای ساقیا الله نوش کن این جام صهبا نوش کن | تو جز خدا سرپوش کن دیگر چه میخواهی بگو

جز عشق اندر راه من بالا نشد ای ماه من | جز عشق من ای شاه من دیگر چه میخواهی بگو

هر دم که داری پی بها بی من مکن ما را زخود رها | جز نام من تو ای تنها دیگر چه میخواهی بگو

هر نقش بندی کرده ام پر نور صورت بسته ام | بنگر که چون آراسته ام دیگر چه میخواهی بگو

نور علی نور شنود در نور من تو محو شو | نه میبینی این نور تو دیگر چه میخواهی بگو

من نور را صورت کنم سکه انا بر روی زنم | در روی تنگ کاینجا منم دیگر چه میخواهی بگو

جز روی تو دیگر مبین در مجلس دیگر نشین | جز شیوه رویت مبین دیگر چه میخواهی بگو

دیدم وجه الله بین کردم بتو دادم نشانم | تا ز دوی من جیبی میان دیگره صحوا هی یکی

پیا کام پیا زبانم اللذی لیت لنیم	پی تام ولی نیشانم اللذی لیت لنیم
در دور یکتا نسازه با یار روی سیاه	ساقی بیا و باده اللذی لیت لنیم
سلطان پی وزیرم دانای بی نظام	گرچه پیش پیرم اللذی لیت لنیم
پاس ولی بدایت پی بهر تماشا	اینجا کجاست غایت اللذی لیت لنیم
من بنده هم خدایم هم شاه و هم گدایم	هم در گل و هم جدایم اللذی لیت لنیم
یا سیم زر و زرم نوری ز دل فروزم	اسلام نعیه سوزم اللذی لیت لنیم
سرمست می الستم از خیر و شر آزادم	سیری نهفته گفتم اللذی لیت لنیم
از دین شرع گشتم زنار سر بسته	پیدا است نغمتم اللذی لیت لنیم
هژده هزار عالم یکسان است در وصالم	این است کمال حالم اللذی لیت لنیم
سبحان عیب غیبم برتر ز نقص عیبم	از نور پاک صدقم اللذی لیت لنیم

رازم

من شاه باکیازم در عشق لامکانم … جز نزد حق ننازم الا به حق بنیم
من مرغ لامکانم جز لامکان ندانم … بر تخت قدس جانم اللنب لنب لنیم

راجا که ذرة عشق است در ذات محض عشق است
اندر میان فتوّت است اللنب لنب لنیم

با دوست عهد بستم در دهر … بنگر سخن چه گفتم اللنب لنب لنیم
هر دم همی بخندم در پیچ زلف بندم … پیا و کهی برندم اللنب لنب لنیم
زانسان روز عهد بستم بر دست می‌پرستم … این باده‌ها نه مستم اللنب لنب لنیم
جامی ز دست نوشم دنیا و دین فروشم … جز این دگر نگوشم اللنب لنب لنیم
دریا شراب آرم در دل فرو ببارم … پی می بقا ندارم اللنب لنب لنیم
در کوی می فروشان عشاق جام نوشان … افتاده سینه جوشان اللنب لنب لنیم
ساقی شراب وحدت خالص ز رنگ کثرت … سرگشته ز جام خلوت اللنب لنب لنیم
زاهد همی گریزد عابد همی ستیزد … سرمست می‌پرستد اللنب لنب لنیم
رندان فراغ دستان در دور مست مستان … آیند می‌پرستان اللنب لنب لنیم

للنیب لنیم

قلتت

فراغ

دیدم جمال جانان چون زین چشم سر نهان / مشکر از این بت ببرد ان اللنب لبنب لنیم

انظر الی الحبیب کو بیمد ریب / هذا الدلیل حسبی اللنب لبنب لنیم

رندان ملا ویا لی مستانه الیرالی / جز ذوق شوق حالی اللنب لبنب لنیم

پیدا دوست در عالم جز بر ویکای کو خرا ایجا / ای وصل و کیاپم اللنب لبنب لنیم

جز نام او نشان نیست جز عشق او / جز این حرف کلام نیست اللنب لبنب لنیم

از خویشتن بریدم بر دوست خود رسیدم / جز عین خود ندیدم اللنب لبنب لنیم

گشتم ز خویش فانی رفتم بدین معانی / گفتم سخن نهانی اللنب لبنب لنیم

از غیر چون گسستم از کون و مکان گذشتم / در لامکان نشستم اللنب لبنب لنیم

با غیر او نشو زدم آتش ز دل فروزم / کونین را بسوزم اللنب لبنب لنیم

در روی خوبرویان چشم مست دارم غلطان / دیدم جمال سلطان اللنب لبنب لنیم

در نور دل رسیدم عین العیان ندیدم / سری نهان شنیدم اللنب لبنب لنیم

شهبازم شهسوارم پرهای قدس دارم / سبحان شکار آرم اللنب لبنب لنیم

صحرای غیب رفتم بر شهنشاه گشتم / رازی که بود گفتم اللنب لبنب لنیم

رفتم بعرش اکبر خوردم شراب اطهر　　خفتم کنار دلبر الا نیب نیب سنیم

بما

دلبر بگفت راجا دایم بیا تو اینجا
باما تو باش یکجا اللنیب نیب لنیم

کردم زمین سپیدم کنم کس را نباشد بجا　　الرهی کنی کردم کنی کس را نباشد چون چرا

کنم

در ملک خود مالک منم هر چیز را مالک منم　　این را کشم آن را زنم کس را نباشد چون چرا

شیر را روباه کنم او را نوازش من کنم　　شه را گدا زم که کنم کس را نباشد چون چرا

این خاک را مهمان کنم آن یار را شیطان کنم　　هم این کنم هم آن کنم کس را نباشد چون چرا

آن کافر زاده نگر از نوح شد کافر پسر　　از لات بت آمد عمر کس را نباشد چون چرا

اثر

مومن کنم بیگانه را مسجد کنم بتخانه را　　عاقل کنم دیوانه را کس را نباشد چون چرا

حیران کنم طیران کنم معمور را ویران کنم　　آتش دهم سوزان کنم کس را نباشد چون چرا

ایوب را دادم بلا در کرم کردم مبتلا　　سالها ردین اندر قضا کس را نباشد چون چرا

آن بچه را من بی گنه انداختم در قعر چه　　از چاه کردم پادشه کس را نباشد چون چرا

بلعم بر عصا به بین صد ساع لعنت بر چنین　　در شهرها رسم است اینچنین کس را نباشد چون چرا

را جا بیاد در امن و امین مسوار قهد من
تحقیق ماست در شهر من کس نباشد چون حریم

علم باطن همچو مسکه علم ظاهر همچو شیر	کی بود بی شیر مسکه کی بود بی پیر پیر
علم باید عالم کامل شد باید راه را	پیر باید پیر واصل تا نماید شاه را
ابتدا علم باید انتها ذوق شوق	شوق تحقیق باید ز ذکر از عشق او بو
صرف باید نحو باید فقه باید با اصول	علم کامل بی باید تا بود داور را اصول
علم را آموز اول آخر علم بیکار نیست	بی چراغ علم هرگز پیش بازی کار نیست
علم حق نور است روشن مثل او انوار نیست	جاهلان را پیش حضرت حق تعالی بار نیست

شیر بی پیر

تا شود داور را اصول

مثل او کس نیست

جز دوست دگر دوست نمی گیریم	ما میان دوست همان دوست گزیدیم
یکدم که بلا دوست برآریم بود حیف	حقا که درین دهر چنین حیف ندیدیم
با دوست کسانیکه نباشند زهی عمر	بر بام فلک قدس چنین شور ندیدیم

گجا دوست

شور شنیدیم

شنیدیم

ندیدیم حیمن شنیدند

مرغان سحرخیز به بانگ [illegible] رند / کز بهر دلارام هم از خویش بریدیم

آن خویش بمیرید کسان موت حیات است / والله که پیش از موت بمقصود رسیدیم

این شیر شتر خون نیست بجز خون جگر نیست / ما آنیم که با خون جگر خویش خشیدیم

وله

رقصیم برقصیم که خوبان جهانیم / نازیم بنازیم که در عین عیانیم

چون تشنه بنالیم که دریا محیطیم / چون گنج بجوئیم که ما کوه نهانیم

دانید که ذاتیم و اوصاف ندانیم / بر صوت که خوانند بتحقیق همانیم

نه آبیم و نه بادیم و نه خاکیم و نه آتش / گر نیز بمیریم بهر صورت که در کون و مکانیم

نه اسمیم و نه جسمیم نه عقلیم و نه جانیم / نه آنیم نه جانیم نه اینیم و نه آنیم

وله

نه وهمیم نه فصلیم نه قریبیم و نه بعیدیم / نه از دوست جدائیم که از عین همانیم

شهباز لامکانم بیرون زکون مکانیم / همچو دانش و جانم مطلوب آشنائیم

در دو سرای لافم نه رنگ و لون صد فهم / عشق از کوه قافم مطلوب تو آشنائیم

بیچون و بیچگونه بی شبه بی نمونه / برتر از آن که چون نه مطلوب آشنائیم

در عقل تو نگنجیم در فهم تو نه نسیم / سیمرغ کنت کنزم مطلوب آشنائیم

۹۱ جو

که چو براق سواریم بتازیم بلاهوت — از یکی باک نداریم ز اغیار برانیم

پرواز بلاهوت که پرواز بکردیم — تماشا چو بدیدیم به ناسوت چه مانیم

چه جبروت چه ملکوت چه افلاک چه ناسوت — هم زیر نه پرداخته که سیمرغ بمانیم

در عقل نگنجیم که ما نور خدائیم — در فهم نیائیم که بی نام و نشانیم

مطلوب نطلبیم که این طلب حرامست — الله نگوئیم که در شرک بمانیم

چون طمع بریدیم و از خویش گذشتیم — با دوست بمانیم و بی دوست نخوانیم

در عشق چنانیم که معشوق فراموش — در ذکر چنانیم که مذکور نداریم

تفویض همه کار چو بر یاد بکردیم — دیدار بجوئیم و غم فردوس نداریم

آزاد بگشتیم چو از خویش برستی — تا یاد چنین یار که این حال بیابیم

از درد فراقش همه حال بنالیم — تا این که شب و روز همین عیش و صفائیم

اسرار خرابات بمستان خراباتی — [illegible]اش چه داند که بخورشید سواریم

براق چو رانیم ز ناسوت بلاهوت — از بعد گذشتیم که در قرب خدائیم

لاهوتی و جبروتی و ملکوتی و ناسوتی — در جمله ببینیم چو این پرده کشائیم

قوت

را جای تماشای جهان گرچه عظیم است
اما چه توان کرد که آن چشم نداریم

زدوزخ نترسم نجویم بهشت	که تقدیر بر من چو سابق نبشت
قلم چون گذشته بترسم چرا	که تقدیر رفته نگردد مرا
مشیت خدا هر مشیت بدید	یکی را بریده دگر را گزید
یکی را بنور زد کجی بهر شد	دگر را که داد از کجا در رسید
کند داغ لعنت قلم بر جبین	چه قدرت کسی را که گوید چنین
ز ابلیس عبرت بباید گرفت	خودی بر خدائی نشاید گرفت
ندیدی که فرعون چه دعوی کشید	خودی خود مر او را کجا در کشید
خودی گر نبودی که هامان لعین	بدوزخ نرفتی کجایی یقین
بجز خود پرستی ندیده بلای	تو از خود رها کن گرفت خودی
نظر کن بعلمی چه محنت رسید	ز رحمت گذشته بلعنت رسید
بدیدی که او را که گردد زیان	بحشر کند در طبقه آسمان

ز تقلید صورت سکی بر کنند
بیارند لعبم دران درکشند

نبایدکه کردی مخالف جدا
بیدوزخ و نسقد بپایی چرا

اگر راست خواهی بر دراه راست
بجز راست رفتن همین ره خطاست

اگر کسی هموفی مانند ملاف
حذر کن ز مردی کی لعنت الاف

رضای خداوند را جا بجوی
بجز امر باری دل خویش پیا

نوری که لطیف است کاز فهم نهانست
آن نور بسر وصف درین بهر عیانست

سری که پس پرده نهان بود بلاهوت
از سر بهمه جا درین نسخه بیانست

آدم که علی صورت او گشت نمودا
والله به تحقیق که هم خیر دراست

آنانکه درین سر رسیدند بگفتند
اسرار جهاندار درین جوهر جاحت

معلوم چنین شدکه درد به تحقیق
آبی که خضر خورد بهر جوی روانست

شور است بهر گوش دگران مرکا مست
یا اینکه بلاگوش بلاکام نشست

پیداست درین هر بهر شکل نهانست
یا اینکه بهر حال به وقت نهانست

نزدیک کسانی که به تحقیق رسیدند — در دهر کسی پیر و کهی مرد و جوا نست

نقاش جهان دار منقش چو بهار است — این نقش چه نقش است که در دور نشانست

این گفت خیالست در این هیچ جهان نیست — لیکن چه تماشا که حق جلوه در آنست

در دهر همه ذات خداوند تعالی است — جز ذات خداوند همه وهم و گمان نیست

آن پیر خبردار در این دار خبر داد — یک ذره در این دار به غیر عین عیان نیست

مائیم در این دهر که ما نور خدائیم — اما چه توان کرد که دل کوزه راز است

آنرا که در این دهر از این نیز خبر است — تحقیق چنین است که طفل زمان نیست

مردی که شناسای جهانی که چنین گفت — آن یار به هر صورت در جمله جهان نیست

را تیاکه در این دهر همین بود و جهان گشت

چیزی که به هستی است که از عین عیان نیست

در این دنیا هزاران آمد و هم هزاران رفته اند — آن خوش تر قیمتی که ایشان هم سواران رفته اند

شهسواران

شراب لایزالی را همیشه نوش میکرد — زهی مستان که ایشان میخواران رفته اند

زهی عاشق که با شوق دارد ذوق شوق — زهی مستان که از تان عشق بازان رفته اند

که شیدان کرد عشق

کسانیکه ترک دنیا کرده‌اند از بهر حق
بفردی در میان شهسواران رفته‌اند

هوا از سر بنه تا حق پرستی کی رسد
بلا شکرت درین ره حق پرستان رفته‌اند

درین ره طالبانرا سرفرازی فرض شد
چو دیدند ترک ها سوی الله حق پرستان رفته‌اند

بجز محبوب خود را این بیرون تازه است
چونکه در زیر قبای سبز در این محبان رفته‌اند

گدایان گر گدایی میکنند از طور عشق
هم بدین شکر واجب زانکه سلطان رفته‌اند

در ولایت فقر و فخری چون بگردی در گرفت
بدان ره بالای شاه داران رفته‌اند

علامت عشق بازی ترک دنیا آمده است
بهمت بی علایق پیش جانان رفته‌اند

برو در کنج بنشین ای غلام در باغ عشق
همه مردان بدعوی اندرین راه رفته‌اند

که جا عزت بدان کنج نشینان رفته‌اند
ولیکن بوصال مرد میدان رفته‌اند

عزیزی آنکه آتش عشق در دل داشته‌اند
ز بهر او و آتش عشق سوزان رفته‌اند

در دو عالم عاشقانرا جز خدا مقصود نیست
حمد گفتن عاشقانرا غرض آمد در زمان

در شهود چشم ایشان غیر وی هیچ نور نیست
پیش چشم حمد گویان جز یکی محمود نیست

عهد آمد در قرآن از فوق یعهدی ... / عشق دیگر العهد بسته غیر وی معهود نیست

عاشقان را نقد آمد آن جمال دوست خویش / زین جهت در شان شان دیدار حق مسعود نیست

آفتاب فی ... هر که جلوه داد / چشم باشد یا نباشد جلوه مفقود نیست

نزد بینا غیر حق معدوم محض است بی شک / یا الحقیقت ... دو عالم جز خدا موجود نیست

در عبارت حق تعالی یا انس را حاجت نیست

زانکه هرگز در دو عالم جز خدا معبود نیست

بی محمد بر در حق بار نیست / بی ردای کبریا دیدار نیست

در دو عالم بی تمثل صورتی / ای پدید دیدار آن دلدار نیست

هر دو عالم جز تمثل نیست / مطلع جز صاحب اسرار نیست

ای محقق ذات حق را با صفات / بی تجلی هیچ اظهار نیست

هر چه بینی جز خدا دیگر مدان / وهم غیری دان که بر بیدار نیست

جز جمال دوست دیدن شد حرام / نزد بینا کار جز این کار نیست

غرق باشد در جمال دوست دوست / عاشقی حسرت زده [illegible] نیست

مسعود نیست
مفقود نیست
پوشیده نیست

ابن عربی

این شراب عاشقانرا هر که خورد | مست آمد دائما هشیار نیست
در لقای یار باشد یار یار | ورنه هرگز ای جوانا او یار نیست
زنده نتوان گفت او را در جهان | هر که او در یاد جانان یار نیست
علم مطلق در دو عالم نکته ایست | عارفانرا گر ز یا خبردار نیست

رو تو راه جا گفت خود را بنده کن
غافلانرا هیچ دل بیدار نیست

گر تجلی دوست خواهی بر دوام | خواب غفلت بر تن خود کن حرام
خواب غفلت بر دلها پرده است | ورنه دایم هست تجلی والسلام
نیک بنگر کی بپیدای عزیز | هر دو عالم بی تجلی انتظام
گر نباشد این تجلی دائما | جمله اشیا زود گیرد انعدام
بی وجود محض مطلق ای پدر | خلق عالم را کجا باشد قیام
هر چه بینی آن وجود محض اوست | نام اشیا نام او آمد مدام
چشم را جا در تجلی دایم است | بی تجلی نیست مطلب را این مقام

وله

آن کلام ذات باری ای جوان / بی عبارت بی اشارت بی نشان

بی تغیر بی تبدل بی حلول / در عبارت گشت مقرون بر زبان

این عبارت گر نبودی عین او / بی وضو بودی روا لمس آن

این عبارت گرچه حادث آمده است / بوحنیفه گفت ویرا عین آن

آن کلام ذات وی محفوظ گشت / بی حروف در صدر و حافظان

آن کلام ذات باری بی نزول / گشت منزل بر جمیع امتان

آن کلام ذات وی مکتوب گشت / با نزاست در کتاب کاتبان

از کتابت هست منزه آن کلام / گرچه آمد در کتابت این و آن

گاه آن توریت آمد که زبور / گاه آن انجیل آمد که قرآن

گرچه شد در حرف حادث با بیان / لیک او دایم منزه است زان

آن وجود بی نشان را در نشان / همچنین باید بدیدن بی نشان

آن شمایی هست معبر آن وجود / پس شمایی رو ببین در این و آن

بی شمایی بین

بی شمائی نیست اشیا را وجود / بیک شکر این معانی ای جواد

این شمائی هست ز صورت پاک / گرچه شد در صورت اشیا عیان

معرفت بالله خاص چیست او / چون شمائی شک بینی با ذیران

این شمائی با معانی آمده است / لیک هر کس کی تواند فهم آن

مرد بینند این شمائی در همه / پردهی هم آشکارا هم نهان

این شمائی گر ببیند چشم تیز / هر زمانی هر مکانی بی مکان

در حقیقت یک شمائی بیش نیست / گرچه آمد صد هزاران در جهان

در گدایان این شمائی شد گدا / شاه آید این شمائی در شهان

ست در شاهان با شمائی هست شاه / ورنه شاهی کی شود او را روان

این شمائی در قدیمی هست قدیم / گر است حادث در میان حادثان

جمله اشیا هرچه نامی یک بیک / این شمائی های مستحق شد برا

که خدا نامند ویرا در قدیم / گاه بنده در میان بندگان

واجب آمد این شمائی در خدا / جائز آمد در میان جائزان

قادر آمد این سمائی در قدیر | عاجز آمد در میان عاجزان

راحم آمد این سمائی در رحیم | باز این مرحوم در مرحومیان

خالق آمد این سمائی نیز بی شک | باز این مخلوق در مخلوقیان

ثم وجه الله آمد در کتاب | یک سمائی بی نهایت وجه آن

لیلة المعراج فی احسن صور | رایت ربی گفت احمد بهر آن

شاهدان این شد ندا آمد همان | پیش آدم میزند این تن و جان

هردمی در آینه هر صورتی | او تجلی میکند بر دوستان

این حدیث من عرف را فهم کن | ورنه عارف کی شود ز عارفان

من رآنی قد رأی الحق نیز گفت | چون تجلی این سمائی شد بر آن

این سمائی در محمد هر که دید | دید حق را نیست شکی اندر آن

گر ندانی این حدیث مصطفی | کی شوی تو در میان عارفان

ملک هم ملکوت هم جبروت هم | نیست شک لاهوت هم بدم جیهمان

مرد بینا تا به بیند این همه | لا محاله تا بنیز دار جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
و آله اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا خادم الفقرا عزیز
بن محمد النسفی که جماعتی درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست
کردند می باید که در معرفت ذات و صفات خدا تعالی و تقدس و افعال باری
تعالی و تقدس و در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان
و در معرفت مبدا و معاد انسان کتابی جمع کنید و در اول کتاب بیان کنید
که رونده چیست و راه کدامست و منزل چند است و مقصد کدامست و دیگر
بیان کنید که شریعت چیست و طریقت چیست و حقیقت چیست
و انسان کامل کدام است و دیگر بیان کنید که صحبت چیست و ریاضت
و سلوک چیست و انسان کامل آزاد کدامست درخواست آن عزیزان را اجابت
کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد
انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و این کتاب را [illegible] نام نهادم
و درین کتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل حکمت نوشتم که ایشان هم
که رونده راه خدا تعالی جل ذکره اند فصل [illegible] در بیان آنکه

نیست ... و حیث و منزل حضرت ... نشنیده است ... عزّ
تعالی فی الدارین که ... اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل
آن عقل که رسول علیه الصلوة والسلام میفرماید که الدنیا ... الغیب
یعرف ... و ... عقل معاش و بعد از مدتی دیگر رونده نور
میکرد و از چندین هزار سالک که درین راه در آمدند یکی باشد که درجات نور اسـ
رسید باقی همه در درجات حس و عقل معاش بماندند و چون رونده است و از هستی
الکون بدانکه مقصد و مقصود جمله روندگان معرفت خدا است عز و جل
و معرفت خدا تعالی کار نور الله است حس و عقل از معرفت خدا عز و جل
بی ... نصیب اند عقل معاش پادشاه روی زمین است و ... عمارت
عقل معاش است و حواس ده گانه کارکنان عقل اند و از وقت که
للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم
ما لا تعلمون خدا تعالی در جواب ملائکه فرمود که آدمیان اینها کنند که شما میگوئید
در جواب ایشان فرمود انی اعلم ما لا تعلمون من در آدمیان چیزی میدانم
که شما نمیدانید و آن چیز آنست که اگرچه آدمیان آنها کنند که شما گفتید اما هم

از آدمیان باشند که به نور الله رسند و در شناسند که مقصود از آفرینش موجودات
آدمیان بوده‌اند و مقصود از آدمیان آن بود که من شناخته شوم پیغامبر
صلوات الله علیه سوال کرد و گفت الهی لِمَا ذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ قَالَ كُنْتُ كَنْزاً
مَخْفِيّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ پس سالکان
آنست که در سعی و کوشش باشند در صحبت دانایان تا بنور الله رسند و خدا را
بشناسند چنین رونده را راستی و مقصود روندگان شناختن
بدانکه اگر سوال منازل سیر الی الله میکنی در سیر الی الله منازل نیست بلکه منزل یکیست
و از تو تا بخدا راه نیست و بیان آنکه از تو تا به خدا راه نیست در پیش دو طایفه
سخن کرده اند اهل تصوف و اهل وحدت ما سخن این هر دو طایفه را بطریق
ایجاز بیاریم که فردا این کتاب سخن این طایفه بشرح خواهد آمد بدانکه اهل
تصوف میگویند که از تو تا بخدای راه نیست از جهت آنکه ذات خدای نامحدود
نامتناهی است اول و آخر ندارد و نور بیت نامحدود و نامتناهی است بالا و پایان نیست
و بی کران هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدا عز و جل بذات با آن
و بذات محیط نیست و از آن آگاه نیست بذات محیط است بکل اشیا الا انهم
فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ اَلَا اِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ و بعلم هم محیط است

ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون [illegible] حال آنکه با این قرب تو از وی
با خبر نشوی از خدای خود [illegible] غایت لطافت است و آنها که بدین قرب رسیده‌اند
و از این قرب خبر شده‌اند [illegible] هر لحظه با خدا [illegible] و از خدای
خویش [illegible] شوند و شب و روز در خلوت اند و در میان جماعت [illegible] بند گاه
میکشند [illegible] یقین
میدانند که خدای حاضر است سبحانه و تعالی تمام عالم را در جنب ذات خدا تعالی
مانند قطره [illegible] بلکه از قطره کمتر [illegible] نقل [illegible] این قرب [illegible]
[illegible] قرب را در نمی یابند و نمیتوانند در یافت و در یابند این قرب نورانست
حقیقت [illegible] معرفت این قرب است این بود سخن اهل تصوف در بیان
آنکه از تو تا بخدای راه نیست آمدیم بر سخن اهل وحدت ایشان هم میگویند که از تو
تا بخدای راه نیست از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است پاک
و تعالی [illegible] بغیر وجود خدا [illegible] وجود دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد اهل وحدت میگویند آنچه نیست وجود نیست و آنچه هست هستی خدا
[illegible] تو پنداری که خدای تعالی وجود دارد و تو هم بغیر وجود
خدای وجود داری این سهو عظیم است و پندار خطا است وجود داری

این سهو عظیم است و پندار خطا است وجود خدا ابراست ولیکن این پندار حجاب راه است

میان بنده و خدای عز و جل سالک از این پندار بگذرد و بخدا رسد خود بین هرگز

خدا بین نشود یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست هر چه بینی دوست

بین یا این آنست که نیست نباید تا خود را بینی خدا را نه بینی چون خود را نه بینی

خدا را نه بینی این بو سعید ابو الخیر قدس سره بیان آنکه از تو تا بخدای راه نیست و اگر سالک

از منازل سیر الی الله سالکی در سیر الی الله منازل و مقامات بیشمار است بلکه بعضی گفته اند

که سیر الی الله نهایت ندارد [illegible] در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت

جهت [illegible] ذکر الله تعالی فی الدارین که شریعت گفت پیغامبر است و طریقت

کرد او و حقیقت دید او کقوله علیه الصلوة والسلام الشریعة اقوالی

والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک را باید که اول علم شریعت چه

حال بدست بیاموزد و بجای آرد و از عمل طریقت آنچه بکار است بکند از انوار

حقیقت بقدر سعی و کوشش او روی نماید [illegible] هر که قبول میکند آنچه

پیغامبر علیه السلام گفته است از اهل شریعت است و هر که میکند آنچه پیغامبر علیه السلام کرده

از اهل طریقت است و هر که بیند آنچه پیغامبر دیده است از اهل حقیقت است هر که هر سه دارد

هر سه دارد و هر که دو دارد دو دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که هیچ ندارد هیچ

[illegible]

خلقند و آن طایفه که از این صفت [illegible] ناقصند ایشان [illegible] حیوانات [illegible] بلکه از بهایم فرودترند و لقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون [illegible] صورت را اعتبار نیست معنی را اعتبار است اگر صورت با معنی باشد هر دو را اعتبار باشد اگر معنی دارد و اگر صورت آدمی باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد و اما همه را و همه را میشناسد و با همه می‌سازد [illegible] نفاق [illegible] کار [illegible] دنیا بدو [illegible] و اهل علم می‌سازند و اهل قدرت [illegible] و چگونه سازند اگر سازند کار عالم بر هم زنند و چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است [illegible] بدانکه غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست غرض کلی آنست که آدمی راست گفتار و راست کردار شود و نیک اخلاق شود و اگر این عبارت فهم نمیکنی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه تا مردم چون حیوانات دیگر نباشند امر و نهی از پیغامبر قبول کنند و مامور و منهی شوند هرچه پیغامبر فرموده است بدل تصدیق کنند و بزبان اقرار کنند دوم آنکه تا بعلم و تقوی آراسته شوند و در سعی و کوشش باشند

در صحبت دانا آنگاه که بیقین بدانند که خدای یکیست سیوم آنکه تا بعد شناخت
خدا تعالی تمامیت جواهر اشیا را و تمامت حکمتها و جواهر اشیا را آگاهی بدانند و بشناسند
چون این مراتب را تمام فهم کردند تمام شدند و بشریعت و طریقت و حقیقت راست
کشنند ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست اکنون
از گفتگوی درگذر و کار بکن تا بجایی برسی که گفته اند علم بی عمل صورت بی معنی است
بکار باید بست که سالکان از مقامات عالی برسند والعمل الصالح یرفعه
عمل اهل طریقت ده چیز است اول طلب خداست که مقصود از همه ریاضات
و مجاهدات دریافت خدا تعالی است دوم آنکه طلب صحبت دانا است که بی دلیل
و دلیل قطع این راه نتوان کردن سیوم ارادت است بدانا باید که سالک بغایت
محب و مرید دانا باشد که ارادت مرکب سالک است هرچند که ارادت قوی تر
بود مرکب قوی تر باشد چهارم فرمان برداریست باید که سالک مرید و مطیع و
فرمان بردار باشد و هر کاری که کند دنیوی یا اخروی بی دستوری دانا نکند
پنجم ترک است باید که باشارت دانا ترک فضولات کند اگر شیخ قوت
و لباس و مسکن و مشغول کند که به همه هرچه دارد همه ترک کند و اگر شیخ قبول
نکند ترک فضولات کند و بقدر مالابد نگاه دارد ششم تقوی است باید که
متقی و پرهیزکار باشد و دست کوتاه دارد و درست گفتار و حلال خوار بود

دلش نیز را

وشریعت را عزیز دارد و یقین بداند که هر گشایشی که سالک را پیدا آید
از متابعت پیغامبر پیدا آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم کم خوردن
است دهم عزلت است اینست عمل اهل طریقت و علامات ایشان و این ده چیز
اثرهای قوی دارد در سلوک سالک چون در خدمت دانا برین ده چیز مواظبت
نماید و ثبات کند عاقبت کار بجایی برسد و حقیقت روی نماید و اگر ازین ده چیز
یکی کم باشد سلوک میسر نشود و سالک بجایی نرسد و حقیقت روی ننماید [illegible]
عمل اهل حقیقت و علامات ایشان هم ده چیز است اول اینست که بجای رسیده
باشند و خدای را شناخته بودند و بعد از شناخت خدای تعالی تمامت جواهر
اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کما هی دانسته و دیده بودند دوم صلح
با همه کس و علامت آنکه سالک بخدای رسیده است آنست که با همه خلق عالم صلح
کند و اعتراض و انکار از او نیاید و هیچ کس دشمن ندارد و بلکه همه عالم را دوست
دارد [illegible] هر کسی از رحم مادر در وجود آمده است و بدان سبب
هر کسی باسمی و رسمی منسوب شده اند یکی را حنفی و دیگری را شافعی و یکی را ترسا
و یکی را جهود و یکی را مسلمان نام نهاده اند جمله را هیچ خود عاجز و بیچاره بیند و طالب
خدای شناسد از حسن ظن داند همه را سیوم شفقت کردن بر همه کس
و شفقت کردن آن باشد که با مردم چیزی گوید که چون مردم بآن کار کنند
در دنیا و آخرت سود کنند و اصل شفقت نصیحت و ادب کردنست اهل علم

نصیحت کنند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از دیگر ایمن باشند چهارم تو
تواضع است با همه کس که مردم را عزیز دارند و بچشم عزت و حرمت در همه کس
نگاه کنند پنجم رضا و تسلیم است و آزادی و فراغت ششم توکل و صبر کردن است
و تحمل کردن هفتم بی طمعی است که طمع ام الخبائث است هشتم قناعت است و فراغت
که سالک را بجای رساند نهم آزار نارسانیدن و راحت رسانیدن بهمه کس
دهم تمکین است [illegible] کار تمکین و ثبات و استقامت دارد این است
علامت و عمل اهل حقیقت هر که دارد مبارکش باد سالک تا در علم و حکمت
تمام نشود بکمال نرسد و سیر الی الله و فی الله را تمام نکند این علامات و این صفات
و این اخلاق در وی پدید نیاید [illegible] در بیان انسان کامل بدانکه انسان
کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام بود اگر این عبارت فهم نمیکنی
بعبارتی دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال [illegible] اقوال نیک
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک جمله سالکان درین بدانند و کار
سالکان اینست که این چهار چیز بکمال رسانند هر که این چهار چیز رسانید بکمال
خود رسید چون کمال انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل را باضافات
و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند و جمله راست و درست است شیخ و پیشوای
و هادی و مهدی گفته اند و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند و جام جهان نمای
و آینه گیتی نمای و تریاک بزرگ و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی و مسیح گفته اند که مرده را

زنده کنند و خضر گفته‌اند که آب حیوان خورده است و سلیمان گفته‌اند که زبان
مرغان میدانند ... الی تمامی موجودات بجملگی مخصوص است و انسان
کامل از آن مخصوص است و بعضی گفته‌اند که تمام موجودات بجملگی یک درخت است و از سایر
میوه آن درخت‌اند و انسان کامل زبده و خلاصه آدمیان است و انسان کامل
بعلم محیط است بر تمام آن درخت ... انسان کامل هیچ پوشیده
نمانده است باین معنی قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من عرف الله لا یخفی علیه شی
از آنکه بخدای رسیده است و خدای را شناخته است و بعد از شناخت خدای
عز و جل تمامت جواهر اشیاء او و تمامت حکمتهای جواهر اشیاء را کماهی دیده و دانسته
و انسان کامل چون خدای را شناخت و اشیاء را و تمامت حکمتهای اشیاء را دانست
بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندیده و هیچ طاعتی بهتر از آن ندانسته که راحت
بخلق رساند و هیچ راحتی برابر آن ندید که بتکمیل دیگران مشغول شود و با مردم
چیزی کند و گوید که مردم چون بشنوند و بدان کار کنند در دنیا و آخرت سود کنند
و رستگار شوند و این رحمتی است که میکند و پیغامبر ما از اینجهت رحمت عالمیان
گفته قال الله تعالی لقد جاءکم رسول من انفسکم الی آخر الآیه تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و پرورش و تربیت عالمیان
مشغول باشد والله اعلم ... در بیان انسان کامل آزاد درویش
چون بزرگی و کمال انسان کامل را شنیدی اکنون بدانکه انسان کامل با این

کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد و بنامرادی زندگانی
کند و بناسازگاری روزگار میگذراند انسان کامل آزاد از روی علم و اخلاق
کامل است اما از روی قدرت و مراد ناقص است ای درویش وقتی باشد
که انسان کامل آزاد صاحب قدرت باشد و حاکم و پادشاه بود اما پیداست
که قدرت آدمی چندست چون بحقیقت نگاه کنی عجز بیش بیش از قدرت بود
و نامرادی بیش از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها میخواستند
که نبود و نمی بود پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه
شاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی زندگانی میکنند ای درویش
بعضی از کاملان برین سر واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت
ندارند و بسعی و کوشش قدرت و مراد حاصل نمیشود و بنامرادی زندگانی
میکنند و دانستند که هیچ کار بهتر از ترک نیست ترک کردند و آزاد و فارغ شدند
یعنی پیش ازین ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوائی هم کردند
و ترک تربیت و پرورش کردند و آزادی و فراغت را بر همه بالاتر دیدند
ای درویش حقیقت این سخن اینست که آنها که بتربیت و پرورش دیگران
مشغول شدند نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترک کردند
و تربیت و پرورش دیگران نکردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد
اگرچه از برای عزت و حرمت ایشان را اینچنین تقریر افتاد که نظر ایشان

برحمت و شفقت افتاد و بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند اما آنچه
حقیقت بهست انست که بیشتر بزرگان و پیشوایان و دانایان که بامر شیخی
و پیشوایی مشغول شدند بسبب آن دوستی جاه بود که رسول علیه الصلوة
والسلام میفرماید که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه
گفته شد که انسان کامل انست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و انسان کامل آزاد انست
که او را هشت چیز بکمال باشد اقوال و افعال و اخلاق و معارف و ترک و عزلت
و قناعت و فراغت هر که این هشت چیز را بکمال رساند کامل آزاد است و بالغ
و حر و هر که چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغست اما حر نیست و هر که
هر چهار آخر دارد حر است اما بالغ نیست و هر که هر هشت دارد کامل و آزاد و
بالغ و حریت چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه
اند که چون ترک مال و جاه کردند و ترک شیخی و پیشوایی کردند آزاد و فارغ شدند
دو شاخ پیدا آمد طایفه بعد از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند مقصود
جمله آزادی بود و فراغت بعضی گفته اند آزادی و فراغت در ترک و عزلت
و قناعت و خمولست و بعضی گفته اند بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردنست
و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خویش مشغولند آن طایفه که
بعد از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند از آنجهت اختیار کردند

که بیقین دانستند چنانکه با عمل ترک زیارت با فورسیدی با جمعیت دنیا
و اهل دنیا پراکندگی و تفرقه است پس ترک کرده اند اگر ناگاه چنان اتفاق
افتد که اهل دنیا بخواهند که ایشان را زیارت کنند یا چیزی از دنیاوی بکسی
بخدمت ایشان فرستند یا آنکه حلال و بی شبهه است قبول نمیکنند و ازان
میترسند و میگریزند چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم میترسند
و میگریزند و آن طایفهٔ دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره اختیار کردند
ازانجهت اختیار کردند که بیقین دانستند که آدمیان در بیشتر کارها که پیش
می آید در حیرت وقت باشد که آدمی را چیزی در پیش آید و او را از آمدن
خوش آید و زیان وی در آن باشد و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید
و او را از آمدن آن چیز ناخوش آید و سود وی در ان باشد قوله تعالی
اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى اَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ چون
طایفه برین سر واقف شدند تدبیر و تصرف خود از میان برداشتند
و راضی و تسلیم شدند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع نکردند
و اگر نیامدند غمناک نشدند رد و قبول منع و عطاء خلق پیش ایشان
یکسان گشت و اگر اهل دنیا چیزی از دنیاوی بخدمت ایشان فر
ستادند چون حلال بود قبول کردند غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از
میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند ... این بیچاره مدتی مدید

مدید در ترک شهرت و خمول و قناعت بود و مدتی در رضا و تسلیم و نظاره
گردان بود و حالی هم درین امر مرا یقین نشد که کدام شاخ بهتر است هیچ یک را
ترجیح نمیتوانستم کرد و امروز که این مینویسم هم ترجیح نمیتوانم کرد از بهر آنکه در
هر طریقی فواید بسیاری می‌بینم و آفات هم بسیاری می‌بینم رباعی ای دوست وجود
عدمت دوست ترا سرمایه شادی و غمت دوست ترا تو دیده نداری که
گرد رود درنگری ور نه ز سرت تا قدمت دوست ترا فصل در بیان صحبت
بدانکه صحبت اثرهای عظیم و خاصیتهای بسیار دارد هم در نیکی و هم در بدی
هر سالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از آن بود که بصحبت دانایی
رسید و هر سالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد از آن بود که بصحبت
دانایی نرسید کار صحبت دانا دارد این همه ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه
آداب و شرایط بیشمار از جهت آنست که تا سالک شایسته صحبت دانا گردد
چون شایسته صحبت دانا گشت کار سالک تمام شد ای درویش اگر سالک
یکروز بلکه یکساعت بصحبت دانایی برسد و مستعد باشد و شایسته صحبت دانا
بهتر از آن باشد که صد سال بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول بود
بی صحبت دانا کار صحبت دارد و ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون
امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگر چه
مستعد باشد و بریاضات و مجاهدات مشغول بود الا ما شاء الله باشد

که خدای تعالی بفضل و کرم خویش [illegible]می به بنده کند و او را پیر استاد و شیخ راه نما
ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از صحبت دانا هیچ فایده
نباشد و این از دو حال خالی نباشد یا استعداد ندارند یا طلب نباشد ای
درویش چون بصحبت دانا رسی باید که درویشان حاضر و مستمع باشی و سخن
کم کوی و سخنی که از تو نه پرسند و سوالی نکنند جواب نکوئی و اگر چیزی از تو سوال
کنند و جواب ندانی باید که زود بکوئی که من نمیدانم و شرم نداری و اگر جواب
میدانی جواب مختصر با فایده بکوئی و دراز نکشی و از درویشان بطریق امتحان
چیزی سوال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر
نکنی و در نشستن بالا طلبی نکنی بلکه بالا را ایثار کنی و چون بالا اصحاب حاضر
باشند و خلوت باشند و بعضی از اصحاب یکی بیگانه در میان نباشد باید
که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغه ننمائی که در چند موضع تکلف
نمی باید کردن بی تکلفی از ادب است و علامت محبت و مودت است ای
درویش نه آنکه بی ادبی کنی که بی ادبی در همه زمان و مکان حرام است هر موضعی
ادبی خاص دارد و در آن موضع آن ادب نگاه باید داشت و اگر نگاه
نداری بی ادب باشی مراد [illegible]نست که در خلوت باید که با اصحاب تکلف
زنده کانی کنی که اگر تکلف کنی دیگران هم تکلف باید کرد و درویشان
بدین سبب گران بار شوند و از [illegible] باشی و در میان اصحا

باید

باید که بت پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی آنچه انکه اصحاب میکنند تو هم بکنی هر کاری که مباحست در کردن و نا کردن آن باکا ضرور نیست در آن کار موافقت با اصحاب کردن از کرم و مروت باشد تو نیز بکنی و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی و هر کاری که نه فرضست و نه سنت و نه ضرورت و نه سبب راحت اصحاب در آن کار عادت نباید کرد چون عادت کنی بت شود و در میان اصحاب بت پرست باشی کل ما شغلک عن الله فهو صنمک و ترک عادت کردن بت را شکستن است و بت را شکستن کار مردانست نصایح هشتم در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوندست و قطع پیوند در ظاهر باشد و در باطن هم بود و در باطن آنست که دوستی دنیا از دل دور کنی و در ظاهر آنست که از دنیا آنچه داری ترک کنی و بدرویشان ایثار کنی ای درویش هر چه که حجاب راه سالک میشود و قطع راه سالک میکرد از دنیوی و اخروی ترک باید کرد یعنی چنانکه جاه و مال مانع راه سالک باشد فی ما بعد نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک میشود ترک باید کردن زیرا که یکی حجاب ظلمانیست و یکی حجاب نورانی ای درویش بیشتر خلق بت پرستند و باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد که اینچنین است باید که ترک عادت کنی و ترک عبارت از آنست که ترک بت پرستی کنی باید که ترک عادت کنی که با وجود عادت سالک بهیچ جای نرسد و هر چیز که سالک را بخود

مشغول میکند و مانع ترقی سالک میشود بت اوست چون معنی بت پرستی دانستی
اکنون بدانکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را نماز و یکی را روزه بسیار بت میگردد
و یکی را المذهب خواجگی و سجاده نشینی و مانند آن بسیار است و ازینجا گفته‌اند
که ترک باید که باجازت شیخ بود و هر چیزی را که ترک فرماید ترک باید کرد دنیوی باشد
یا اخروی از انکه هیچکس بت خود نشناسد و نداند که او بت پرستست بلکه
هر یک میداند که خدا پرستیم و همه کس خود را فارغ و آزاد گمان
برند و موحد و بت شکن شناسند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز
نمانیم بدانکه مراد از ترک ترک فضولاتست نه ترک مالا بد از جهت آنکه چنانچه
مال بسیار ناپسندیده است و مانع راه است ترک مالا بد هم ناپسندیده است
و مانع راه است آدمی را قوت و لباس و مسکن بقدر ضروری ضرورتست اگر
بی کسب است یا گدائی رو آرد یا دزدی کند غرض که کسب بقدر ضرورت ضرورتست
اگر جمله را ترک کنی و محتاج دیگران باشی طمع پیدا آید و طمع ام الخبائث است
چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مالا بد هم فساد بسیار دارد
هر که مالا بد دارد دولت عظیم دارد و هر که مالا بد ندارد محنتی عظیم دارد هر که
چه قدر مالا بد نعمت است و چون مالا بد درمیگذرد محنت زیاده میشود هر چند
زیاده میگردد عذابهای گوناگون روی بدانکس می نهد ...
ترک عمل اهل معرفت است و علامت انانست این جمله آدمیان باین دعوی

بیکند

میکنند بلکه جمله مذاهب میگویند بلکه هر فردی از افراد با خود این تصور کرده اند
که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم دیگران ندارند حال آنکه
خود هیچ معرفت ندارد و معرفت صفت دل است و حصول الصفات در دل
راه نیست پس ما بجستجو نتوانیم یافت که کدام معرفت دارد و کدام معرفت
ندارد اما صفات مصدر افعال است و افعال از صفات می زایند پس ما را
از افعال صفات معلوم میشود و چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این
بگویم بدانکه هر چیزی را علامتی است چون علامت آن چیز در کسی یافته شود ما را
به یقین معلوم شود که آنکس آن چیز دارد و اگر علامت آن در آنکس نباشد ما را به یقین
معلوم شود که آنکس آن چیز ندارد و این سخن بغایت روشن و ظاهر مثلا اگر
کسی گوید که من خبازم یا نجارم یا حدادم اگر عمل اینها دارد راست میگوید و اگر
عمل اینها ندارد دروغ میگوید علم است و عمل علم در باطن است و عمل در ظاهر عمل هر چیز
علامت بعلم آن چیز است اگر عمل بکمالست بر یقین میدانکه علم هم بکمالست و اگر
عمل ناقص است علم هم ناقص است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه
عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترک است یعنی علامت آنکه دنیا و آخرت
و خدا را تبارک و تعالی و تقدس شناخته است ترک است پس هر جا که ترک باشد
ما را به یقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدای تعالی دارد و هر جا
که ترک نباشد ما را معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدای ندارد

ای درویش ترک و معرفت خدای تعالی در کلمه شهادتست نفی و اثبات
و نفی ترک دنیاست و اثبات معرفت خدای تعالی مال و جاه هر دو بت
بزرگند بسیار کس را از راه برده اند و میبرند و معبود خلایق شده اند
بیشتر خلق بو مال و جاه را می پرستند و باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد
که اینچنین است هر که بت دنیا را از دل دور کرد و ترک مال و جاه کرد نفی
تمام کرد و هر که معرفت خدای تعالی حاصل کرد اثبات را تمام کرد اینست
گفتن لا اله الا الله هر کسی که ترک ندارد معرفت خدای تعالی ندارد هرگز کلمه
شهادت نگفته است ای درویش این سخن مشکل نیست اما تو در پس تقلید
مادر و پدر مانده و تقلید مادر و پدر حجاب عظیمست چون اِنّا وَجَدنا
آبَاءَنا و چنانچه رسول فرمود کُلّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلی فِطرَةِ الاِسلامِ فَاَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ اَو یُنَصِّرَانِهِ اَو یُمَجِّسَانِهِ ای درویش اهل وحدت خوشتر و بهتر
ازین میگویند که معنی کلمه شهادت نفی و اثباتست نفی نادیدن خود است
و اثبات دیدن خدایست تعالی و تقدس و آن عزیز از سر همین فرموده است
که هیچ خود بین خدا بین نشود ای درویش تو نیستی و میپنداری که هستی هستی
خدایراست پس هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار میشود بدانکه
کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند و تو از حقیقت
آنها بیخبری و بصورت قناعت کرده عجبی عظیم باشد اگر بحقایق آنها ازری

ذکر

ترک معرفت خدا کرده اند ترک بمثابه درختی است و معرفت خدا تعالی بیخ آن در
و تمامت اخلاق پسندیده و اوصاف حمیده میوه های آن درخت اند بیخ آن
درخت در دل است و شاخ ان درخت از دل ظاهر شده است هر چند بیخ آن درخت
قوی تر میشود شاخ قوی تر میگردد و میوه های آن زیاده و خوشتر میشود تا بجای که
ترک بجای رسد که دنیا و آخرت و هستی سالک یکبار از بیخ برخیزد و
خدا تعالی ماند و بس و لیس همیشه خدای بود و لیس همیشه باشد اما
سالک نابینا بود و این زمان که بتحقیق کلی رسید بینا شد والسلام

فصل پنجم در بیان سلوک بدانکه در سلوک اهل تصوف سه چیز را اعتبار
اعتبار میکنند اول جذبه دوم سلوک سیوم عروج ای درویش جذبه
عبارت از کشش است و سلوک عبارت از کوشش و عروج عبارت
از بخشش است جذبه فعل حضرت سبحانه و تعالی که بنده را بخودی کشد چه بنده
روی بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه بسته شده است عنایت حق تعالی
در میرسد و روی او را بنده میگرداند تا بنده روی بخدا آرد جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حق است نامش جذبه است و آنچه
از طرف بنده است نامش میل و ارادت و عشق و محبت است توجه بنده
هر چند زیادت میشود نامش دیگر میگردد تا بجای رسد که سالک یکبار
ترک همه چیز کند و روی بخدا آرد یعنی از همه چیز ببرد و بمیرد و یک قبله شود

وهرچه غیر حق است جمله را فراموش کند چون یک قبله شد و هرچه غیر حق است
فراموش کرد بمرتبهٔ عشق رسید چون این مقامات معلوم کردی اکنون بدانکه
یکی را از این میان جذب حق در رسد و انکس در دوستی خدای بمرتبهٔ عشق
رسید بیشتر آن باشد که ازان باز نگردد و در همان مرتبهٔ عشق زنده گانی
کند و در همان مرتبه ازین عالم برود اینچنین کس را مجذوب مجرد میگویند
و بعضی کس باشد که باز آیند و از خود باخبر شوند اگر سلوک کنند و سلوک را
تمام کنند اینچنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر کسی سلوک تمام کند
و جذبهٔ حق تعالی بران کس برسد اینچنین کس را سالک مجذوب گویند
و اگر سلوک کند تمامی سلوک و جذب حق بدو نرسد اینچنین کس سالک را غیر مجذوب
گویند جمله چهار قسم میشود مجذوب مجرد و مجذوب سالک و سالک مجذوب
و سالک غیر مجذوب و شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره العزیز در
عوارف المعارف می آرند ازین چهار قسم یکی شیخی و پیشوائی می شاید که آن
مجذوب سالک است و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نمی شایند مردم را باید
که اول احتیاط تمام کنند و مرید هر کس نشوند اگرچه مردم صالح و عزیز باشد که شیخی
و پیشوائی و مرید گرفتن کار دیگر است سخن اینها نمیگویم که اهل طامات اند
ای درویش بسیار دیدم که این رنگ برخود بسته اند و دعوی شیخی
میکنند و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت ایشان

نگاه دارد

نگاه دارد چون معنی جذب دانستی اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است سیر
دو قسمست سیر الی الله و سیر فی الله و سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله
نهایت ندارد که اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از انست که
سالک چندان سیر کند که خدایرا بشناسد چون خدایرا بشناخت سیر الی الله
تمام شد اکنون ابتدای سیر فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از انست
که سالک بعد از شناختن خدا تعالی چندان سیر کند که تمام صفات و اسما و
افعال خدایرا بداند و صفات و اسامی خدای و علم و حکمت و تعالی و تقدس
بسیار است بلکه نهایت ندارد تا که زنده است دران کار باشد بیت از
صفات تو آنچه حصهٔ ماست کمتر از قطره ز ضار از در یاب رباعی یاری که وجود
عدمت او ست همه کرما به شادی نعمت اوست همه بوده نداری که ببینی
اورا تو ز سر تا بقدم اوست همه این بود سخن اهل تصوف در بیان
سلوک اهل وحدت میگویند که سیر الی الله عبارت از انست که سالک
چندان سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است
و بغیر از وجود خدای وجودی دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا
سیر فی الله است و آن انست که سالک بعد از انکه دانست که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست چندانی دیگر سیر کند که تمام جواهر اشیا را و حکمتهای جواهر
اشیا را کما ینبغی بداند و ببیند و بعضی گفته اند امکان ندارد که آدمی با وجود

کوتاهی عمر این همه بداند چه علم و حکمت خدای تعالی بسیار است و بعضی سالوکند که ممکن که یک آدمی اینهمه بداند که استعداد آدمی برتفاوتست بر عداد بعضی بغایت قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدانکه معنی عروج ترقیست و در همین کتاب در باب معرفت انسان ترقی انسانرا تمام شرح داده آید انشاء الله تعالی فصل هشتم در بیان نصیحت ای درویش باید که دل بر دنیا و نعمت دنیا ننهی و بر مال و جاه دنیا و صحت و حیات دنیا اعتماد نکنی که هر چیز که در زیر فلک قمر است و افلاک و انجم بر ذات لن میکنند بر یک حال نمی‌ماند و البته از حال خود میگردد یعنی حال این عالم بر یکصورت نمی‌ماند همیشه در گردشست هر زمانی صورتی دیگر میگردد و هر ساعتی نقش دیگر پیدا آید صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت نگرفته که صورت دیگر پیدا می‌آید و صورت اول را محو می‌کند یعنیه موج دریا می‌نماید یا خود موج دریاست عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و بنیت اقامت نکند ای درویش درویشی اختیار کن که عاقلترین آدمیان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار کرده اند و از سر دانش نامرادی برگزیده اند از جهت آنکه به یقین دانسته اند که در زیر هر نامرادی صد نامرادی تعبیه است پس عاقل از برای یک مراد صد نامرادی اختیار نکند ترک یک مراد کند تا صد نامرادی نکشند

ای درویش

ای درویش بدانکه ما مسافریم و البته ساعت به ساعت در خواهیم گذشتن
اگر دولت هست نماند و اگر محنت هست هم میگذرد پس اگر دولت داری
اعتماد بر دولت مکن معلوم نیست که ساعت دیگر چه حال باشد و اگر محنت
داری دل تنگ مکن عاقبت معلوم نیست که چون خواهد شد در بند آن
باش که آزاری از تو بکسی نرسد و بقدر آنکه توانی راحت میرسان و الحمد
لله رب العالمین ای درویش هشت فصل نوشتم که هر فصلی اصلی
در راه تصوف و بر جمله اهل تصوف لازمست که این هشت فصل را
نوشته همیشه در مطالعه دارند باب اول اهل تصوف در معرفت
ذات خدا تعالی و تقدس بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که اهل
تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین گفته اند
که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع دلیلها آورده اند و می
آرند و کتابها ساخته اند و میسازند پس حاجت بآن نیست که من دلیل
گویم چون دانستی که عالم را صانع هست اکنون بدانکه اهل تصوف
میگویند که صانع عالم یکیست و قدیمست اول و آخر حد و نهایت
مثل و شریک ندارد و قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد
حقیقیست اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل خرق
و التیام نیست و در مکان و زمان و جهت نیست و شکل و صورت

ندارد و موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا اهل حکما
درین وجه که گفته اند با اهل تصوف متفقند اهل تصوف همین میگویند و یک
سخن دیگر برین زیادت میکنند میگویند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی
علی حکما هم میگویند که ذات خدای تعالی نامتناهیست اما ایشان از نامتناهی
آن میخواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و اهل تصوف از نامتناهی
آن میخواهند که ذات خدای اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش
و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست
بی پایان و بیکران و تمامت عالم در جنب عظمت او مانند قطره بحر نیست
بلکه از قطره کمتر است و هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی
بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست اَلَا اِنَّهُمْ فِی مِرْیَةٍ
مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ اَلَا اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیطٌ بذات محیط است بر کل اشیا و بعلم هم
محیط است اِنَّ اللهَ قَدْ اَحَاطَ بِکُلِّ شَیْءٍ عِلْمًا ای درویش حق تعالی بغایت
نزدیکست اما مردم بغایت دور اند از آنکه از قرب او خبر ندارند ذات
خدای تعالی با جمله موجودات قرب دارد اعلی علیین و اسفل سافلین
در قرب او یکسانست اما سالک تا ازین قرب باخبر نشود از خدای
بی بهره است و عقل این قرب را در نمی یابد و دریابنده این قرب
نور الله است هرکه به نور الله رسد این قرب را دریابد این قرب

بحار

چهار مرتبه است از دو عیان سه مرتبه را دو پیش پیرو قرب زمانی و قرب مکانی
و قرب صفتی اما قرب زمانی مثلاً چنانکه گویند زمان مصطفی علیه الصلوة
و السلام بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه السلام اما قرب مکانی
چنانکه گویند قمر بما نزدیکتر است از مشتری اما قرب صفتی چنانکه گویند بایزید
بسطامی بمصطفی نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید بزمان و مکان
دور بود از عتبه و شیبه اما انجام او قرب و بعد صفتی است اما قرب حقیقی
یعنی جلاله با موجودات ذاتیست و سر و هو معکم اینما کنتم جز عارف بصیرت
ندانند و این مرتبه چهارم است در قرب و بعد عقل را باین قرب راه نیست
و در نمیتواند یافت و چون جلالت این قرب سایه بر عارف افکند در
نظر عارف قرب انبیا و اولیا و مومنان و کافران و سعدا و اشقیا و
مور و پشه با حقتعالی یکسان گردد ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای در دیدن قرب او
با جمله عالم برابر است اما کار آن دارد که از این قرب آگاه است و هر که باین قرب
رسید سیر الی الله تمام کرد و این قرب جز در طور ولایت کشف نمیشود و لیکن
از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن هم از خواص آن طور است
و سالک از زمان و مکان بیرون نرود و در طیران او بازل متصل نگردد و اینجا
باید دانست عالم لا زمان را ازل گویند و درین نظر ماضی و مستقبل یکی میشود

وسر لیس نمند یک صباح و لامساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان مجال نماند این بود سخن اهل تصوف بیکو

در معرفت ذات خدای این سخن بغایت نیکست اما بفهم درویشان دشوار رسد و اگر رسد هر سخن گنوزی باشد فصل اگر کسی سوال کند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست و عالم نیز نامتناهی پس عالم ملک و ملکوت بایکدیگر چون باشد ازان دانست برین سخن اهل تصوف سوالها وارد میشود جواب این سوالات بغایت مشکل است اما جواب میباید گفت ای درویش اگر میخواهی که بدانی ازین مشکل اشارتی بکنم نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر با وی موجود دانستن چنانکه نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم نیاید بغایت مشکل باشد و گفته شد که حس و عقل این قرب را در نمی یابد و قتی که عقل این قرب را در نمی یابد پس بغایت مشکل باشد جواب ای درویش چنین نتوان گفتن که ذات خدای بالای همه است باز در زیر آن عالم جبروتست باز در زیر آن عالم ملکوتست باز در زیر آن عالم ملک است از جهت آنکه اگر اینچنین محدود و متناهی باشد جهت پیدا آید چون دانستی که اینچنین نمی باید و طریق دیگر نیست الا آنکه باهم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از آنکه معیت چند گونه

باشد

باشد معیت جوهر با جوهر و معیت جوهر با عرض و معیت روح با جسم و معیت
حق تعالی با عالم و عالمیان همچون معیت روح با جسم است اینجا سر من عرف
نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشن تر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است ای درویش
بدانکه خاک غلیظ است و آب به نسبت خاک لطیف و هوا از آب لطیف تر
و آتش هم نسبت با و لطیف است و هر کدام که لطیفتر است مکان آن در این
عالم بالاتر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این چهار چیز
نسبت لطافت و کثافت هر یکی درین عالم مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر هم
مکانی دارند مثلاً اگر طشتی پر از خاک کنند چنانکه در آن طشت خاک دیگر را
هیچ جای نباشد و در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن میان
خاک نمیتواند بود و در آن میان آب هوا را مکانی هست که در آن آب نمیتواند
بود و در میان آن هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمیتواند بود
از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است نفوذ وی بیشتر است و شمول احاطت وی
بیشتر هیچ ذره از ذرات خاک نیست که در طشت است که آب با آن نیست
و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که هوا با آن نیست
و بران محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست و آن هوا
که آتش با آن نیست و بران محیط نیست و گر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی

ونبات نرویدی واگرچه هرچهار باهمند ومحیط باهمدیگر اند و باهمدیگر معیتی دارند اما هریکی درمکان خود اند ازجهت انکه کثیف بلطیف نمیتواند رسید ودرمکان لطیف نمیتواند بود واگر میخواهی که بیقین بدانی که هرچهار باهم اند وهریکی درمکان خود اند بدانکه اگر کسی دست در آب کند آب دست را تر کند امانسوزاند اگر دست در آتش کند دست را بسوزاند اما تر نکند اما اگر کسی دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد وهم تر شود پس معلوم شد که آب و آتش باهم اند و ترا بیقین معلومست که آب و آتش در یکدیگر اند ودر یک مکان نتوانند بود پس آب درمکان خود باشد و آتش درمکان خود بود و این از لطافت وکثافت می آید لطیف درمیان کثیف مکانی دارد ولطیف کثیف راخرق نمی کند وجای کثیف تنگ نمی سازد ای درویش اگر شمع درخانه تاریک آرند وخانه بنور آن شمع روشن شود وجای هوا تنگ نشود وحاجت نباشد که بعضی از هوا ازخانه بیرون رود تا شعاع شمع راه یابد وتمام خانه را روشن کند چه نور هوا راخرق نمی کند وجای هوا تنگ نمیکند ازانجهت که هوا درمکان خود است ونور درمکان خود نامحض دراز شود و ازمقصود باز نمانیم ای درویش این تقریر که کرده شد نظر بحس ماست از جهت انکه خاک و آب و هوا و آتش هرچهار جسمند و درمکان

و در جهت اند قابل تجزی و تقسیم و خرق و التیام اند و سخن ما در ذات حق تعالی
که جسم نیست و در جهت و مکان نیست ما تقریرها از جهت تقریب فهم تو گفتیم
تا تو باین سخنها آشنا شوی که این نوع علم بغایت مشکل است و معرفت ذات
خدای و معرفت قرب خدای موقوف است بدانستن این نوع علم بنظیر دیگر
هم دیگر بگوییم تا فهم شود فصل بدانکه روح انسانی با جسم است نه در جسم است
و با یکدیگر معیت دارند هیچ ذره از ذرات جسم نیست که بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و با آنکه چنین است جسم در مکان خود است
و روح در مکان خود جسم در مکان روح نمی‌تواند رسید و روح در مکان جسم
نمی‌تواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر عضوی از جسم جدا
کنند روح در مقام خود بحال خود است و اگر از جسم عضوی دیگر جدا کنند یا جسم
پاره پاره کنند روح همچنین بحال خود است که هیچ زحمت بروح نرسد از بهر آنکه
جسم و آلت جسمانی بمقام روح انسانی نمی‌تواند رسید ای درویش روح
با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل
از جسم نیست حلولی از اینجا غلط کرده که این نوع علم نداشته دانا است که خدای تعالی
با همه است نه در همه است و فرق بسیار است در میان آنکه با همه باشد و آنکه
در همه باشد ای درویش روح انسانی بغایت لطیف است اما هیچ نسبت
ندارد با لطافت ذات خدای تعالی جل جلاله ذات بیچون خدای تعالی بغایت لطیفست

پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کرد از برای
لطیف بلطیف نمیتواند رسید و هیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نشود و
هر چیز که لطیف تر بود احاطت وی بیشتر بود و آگاهی وی بیشتر باشد و ذات
خدای تعالی لطیف حقیقی است و محیط حقیقی است و دانای حقیقی است اینست
معنی وهو اللطیف الخبیر ما این یک آیت می بانیست که کفره و عالم جمله
ایمان آورده اند اما از آن ایمان نیافته اند که معنی وهو اللطیف الخبیر
در نیافته اند پیدا باشد که در عالم چند کس معنی وهو اللطیف الخبیر دریافته
باشند و اگر کسی این معنی را دریافته باشد ازین آیت چه فهم کنند که
وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر ای درویش او بغایت نزدیک
و نحن اقرب الیه من حبل الورید در قرآن و احادیث مثل این بسیار
اما چه فایده که مردم بغایت دور دور افتاده اند و از معرفت خدای و از
معرفت قرب خدای بی بهره اند همه روز فریاد میکنند و میگویند که خدا
میطلبیم و نمیدانند که خدای حاضر است و حاجت به طلب کردن نیست
ای درویش خدای تعالی از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست با همه است
جمله موجودات در قرب او برابر اند اعلی علیین و اسفل سافلین
در قرب او یکسان اند قرب و بعد بجهه مناسبت علم و جهل ما گفته اند
یعنی گفته اند هر که عالم تر است بحق نزدیکتر است و هر که جاهل تر است

از خدا

از خدای تعالی دور نیست و گر هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که
خدای تعالی بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست سخن کوتاه
شد الله اکبر ای درویش چون دانستی که این عالم را صانع هست و صانع
عالم یکیست و قدیم است و احد حقیقیست و اجزا ندارد و محیطست بکل
اشیا هم بذات و هم بعلم و آخر و اول و تحت و فوق و یمین و یسار و پیش و
پس ندارد ای درویش بیقین دانستی که قرب او بجمله موجودات برابر است
هیچ ذره از ذرات موجود نیست که خدای تعالی بذات با آن نیست و بر آن
محیط نیست و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج
عالم و متصل بعالم و منفصل از عالم و سر و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون
بصیر دریافتی اکنون بدانکه این معرفت ذات خداست و اصل معرفت
اینست اگر این اصل درست و محکم آید هر چیزی که برین زیادت کنی هم درست
و محکم آید ~~هر چیزی که برین~~ و اگر این اصل درست و محکم نیاید هر چه برین
زیاده کنی درست و محکم نیاید این باب از اول تا آخر سخن اهل تصوف
و باب دوم و سیوم که می آید هم سخن اهل تصوفست تا هر کسی داند که
سخن خود از کجا باید طلبیدن باب دویم در بیان صفات خدای تعالی
بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که شیخ صدر الدین رومی
قدس الله سره میفرماید که صفت [illegible] خدای تعالی از اسما متزاد

ست یعنی هر دو [illegible] دار [illegible] شیخ سعدالدین حمویه [illegible] که [illegible] ان احد

اسما مترادف نیست و نشاید که باشد حکیم بهر کرتی و لفظ بگوید که یکمعنی دا
باشد حکیم یک لفظ گوید که دو معنی داشته باشد و به نزدیک شیخ سعدالدین
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت است و هم شیخ میفرماید
که صفات در مرتبه ذات باشند و اسما در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه نفس اند
و این سخن بغایت نیکست اما فهم درویشان دشوار رسد و اگر برسد هر
کلمه خزینه باشد و دیگر شیخ صدرالدین میفرماید که صفات حق وجهی عین
ذات اند و از وجهی غیر ذات اند زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات
و نسب و اضافات اند از آنجهت عین ذات اند که آنجا موجودی دیگر نیست
غیر ذات پس صفات عین ذات باشند و از ان وجه غیر ذات اند که مفهوم
ذات و صفات متحد نیست پس صفات غیر ذات باشند و از انوجه که غیر
ذات اند مفهوماتش علی القطع مختلف اند و کثرت اسما از اختلاف موجودات
و تغایر معانی و اعتبارات میخیزد حی و قادر و مرید و عالم از اسما اند که معانی
این اسما بذات قدیم قایمند و اسما علی الحقیقة پیش اهل بصیرت آن معانی
قدیمند و این الفاظ اسمای آن اسما اند و این نوع و صفات را صفات
ثبوتی گویند و این اسما اربعه چهار رکن الوهیت اند اما سمیع و مثل وحیی
و ممیت و مانند اینهمه از نسبت و اضافت میخیزد و این نوع صفات را

صفات

صفات اضافی میگویند و سلام و قدوس یعنی سلب عیوب و نقایص و
احتیاج جست این نوع صفات را صفات سلبی گویند و مجموع اسما درین اقسام
ثلثه منحصر اند اما الله اسمی ست جامع ذات قدیم را از روی که موصوفست
بجمیع اسما و صفات من حیث ظهوره و بطونه و از اسما هیچ اسم را آن عظمت نیست
که این اسم راست و بیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست بمثابه علمست
و رحمن اسمی ست او را از روی که وجود بخشش ممکناتست و این اسم را
با باطن مبنی نیست و بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت
ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلالت اند قل
ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی این مقدار که گفته شد
در صفات خدا تعالی درین مختصر کفایت است و صفات خدا و اسماء
در حصر نیاید و بر تفاصیل جز او را اطلاع نباشد و در احادیث آمده است
اَللّٰهُمَّ اِنِّي اَسْاَلُكَ بِاَسْمَائِكَ وَبِكُلِّ اِسْمٍ اِسْتَاْثَرْتَ بِهٖ فِي عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَهٗ
اَوْ تَمَنَّعْتَ بِهٖ نَفْسَكَ باب سیوم در معرفت افعال خدا تعالی بدان
اعزک الله فی الدارین که افعال خدا تعالی در قسمت اول بر دو قسمند ملک
و ملکوت ملک عالم محسوساتست و ملکوت عالم معقولات است و عالم
محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی
گویند و مراد ازین جمله عالم ملک است و عالم معقولات عالم ملکوت و عالم

ارواح و عالم غیب عالم امر و عالم علوی گویند و مراد از جمله عالم ملکوت است
الا له الخلق و الامر اشارت بدین دو عالم است و در کتاب ذکر عالم اجسام
بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که قل الروح من امر
ربی احوال ملکوت بتحقیق کسی داند که بملکوت رسیده باشد و کذالک
نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین و عیسی
صلوات الله علیه میفرماید که لن یلج ملکوت السموات و الارض من لم
یولد مرتین بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که موجودات ملکی
بر دو قسم اند قسمی اند که بعالم اجسام بهیچ وجه تعلق تدبیر و تصرف ندارند
و ایشان را کروبیان خوانند و کروبیان بر دو قسم اند قسمی اند که از عالم
و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هائمون فی جلال الله و جماله منذ خلقهم ایشان
ملائکه مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه و سلم از ایشان خبر چنین میدهد
ان الله تعالی ارضا بیضاء نورها مسیرة الشمس فیها ثلاثون
یوما هی مثل ایام الدنیا ثلاثین مرة لها خلق من خلق الله عز و جل
لم یعص الله تعالی طرفة عین قالوا یا رسول الله فاین الشیطان
عنهم قال لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و ابلیس و قسمی اند که اگر چه
بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود قیومیت مستغرق و متحیر اند
اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند و وسائط فیض ربوبیت اند

وابن طائفه

و اینطایفه را باصطلاح اهل جبروت گویند و رئیس ایشان روح اعظم
است و در ملا اعلی از وی عظیم تر روحی نیست او را باعتباری قلم اعلی خوانند اول ما
خلق الله القلم و باعتباری دیگر عقل اول خوانند که اول ما خلق الله العقل ثم
قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا
اکرم علی منک بک اعطی وبک اخذ وبک اثیب وبک اعاقب و این
روح اعظم صفت اوست و روح القدس که او را جبرئیل گویند در صف خزانیطا
است و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنند که با عالم اجسام تعلق تدبیر
تصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواح
اند که در سماوات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و قسمی دیگر
ارواحی اند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان از ملکوت اسفل اند و
چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند بر هر چیزی
ملکی موکلست و در کلمات انبیا گذشته آمده ان لکل شیء ملکا و از حضرت
شریعت آمده است ینزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گفته اند
که تا هفت ملک نباشد خدای تعالی برگی بر درخت نیافریند سنت الهی
چنین رفته است اما حقیقت آدمی که آنرا لطیفه ربانی میخوانند و سر
زبده ملکوتست و آن مرکب است از دو عالم جسمانی و روحانی و او
اکمل موجودات است و مقصود از همه آفرینش اوست و ارواح ناری که آنرا

جن و شیاطین گویند بتقسیم عالم هم از قسم ملکوت اسفل اند بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید و رئیس ایشانست بعضی از ایشان نه قابل تکلیف اند و مخاطب وحی الهی اند و در مفهومات ماهیات ایشان خلاف بسیار است هر یکی از مقام خود خبری داده اند اما عالم اجسام دو قسمت سماویات و ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثابتات و سیارات اما ارضیات چون بسائط عنصریات و آثار علویات چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات و بحر افعال خدا را نهایت نیست و عجایب این در حصر نیاید اما کلیات نفس درین اقسام که ذکر رفت منحصر است این بود سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات و افعال خدا تعالی باب ... در بیان خدا تعالی در معرفت افعال بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که اول چیزیکه خدا تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را عالم کبیر میگویند و این جوهر را خدا تعالی بخودی خود بیواسطه غیری در یک طرفة العین پیدا آورد بلکه کمتر از یکطرفة العین وما امرنا الا واحدة کلمح البصر او هو اقرب و این جوهر اول باضافات و اعتبارات باسمی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل اول و روح اول که روح اضافی میباشد و قلم و روح اعظم و روح

محمدی و مانند این گفته اند و بزرگواری جوهر اول را جز خدا تعالی کسی دیگر نداند
از جهت آنکه بغایت لطیف و شریف است و بغایت دانا و مقربست
و بغایت حاضر و مشتاقست و همیشه در اشتیاق خدا است هرگز یکطرفة
العین از آنحضرت غایب نشد و نشود و هیچ چیز و هیچ کس را آن استعداد نیست
که از خدا فیض قبول کند الا جوهر اول را و هیچ چیز و هیچ کس آن قرب
ندارد که جوهر اول دارد ای درویش جوهر اول عالم خدائیست و
قیامت موجودات عالم از جوهر اولند و خدا تعالی را خطاب و کلام
با جوهر اولست و جوهر اول را خطاب و کلام با تمامه موجودات است
هر چند که صفت و بزرگواری جوهر اول کنم از هزار یکی نگفته باشم پس ای
جوهر اول را خطاب آمد که مفردات عالم بنویس در یکطرفة العین
بنوشت تا مفردات عالم در یکطرفة العین موجود گشت انما امره اذا
اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس
و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند چون جوهر اول مفردات عالم بنوشت
کار جوهر اول تمام شد از نمیعنی خبر داده که جف القلم بما هو کائن انگاه
با نمیفردات خطاب آمد که مرکبات بنویسید بنوشتند و مینویسند
که مرکبات عالم معادن و نبات و حیوانات اند انست تمامی موجودات
و موجودات عالم بیش ازین نیست و عبارت ازل این آیه است

ن والقلم و ما یسطرون ن عبارت از عالم قربست و عالم قرب ذات خدا است
و قلم عبارت از جوهر اولست و جوهر اول قلم خدا است و ما یسطرون عبارت
از [illegible] است و سفره ات نویسندگان خدا اند و دایم کتابت اند و کار ایشان
اینست که همیشه مرکبات مینویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات نهایت
ندارند و یا اینکه نهایت ندارند هم مکرر نیستند قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا تفصیل بدانکه افلاک
نه است و هر فلکی عقلی و نفسی دارد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس میشوند
عقل فلک اول را عقل کل میگویند و نفس فلک اول را نفس کل میگویند و فلک
اول را فلک الافلاک و عرش میگویند و هر عقلی که بعقل اول نزدیکتر است
شریفتر و لطیفتر و داناتر است و هر فلک که بفلک الافلاک نزدیکتر است
شریفتر و لطیفتر و داناتر است [illegible] چنانکه علمای ملایک را
[illegible] و روحانی میگویند حکما عقول و نفوس میگویند و این اصطلاحاتست
هر یکی باصطلاح سخن میگویند آنگاه بعد از عقول و نفوس افلاک انجم و عناصر
و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و جمله بیک طرفة العین بود و به نزدیک
اهل حکمت عقل اول و عقول و نفوس و افلاک و عناصر و طبایع از روی علت
حادث اند اما از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هرگز نبود که نبوداند
و تقدیم اینها بر یکدیگر تقدیم ذهنیست نه تقدیم خارجی چنانکه تقدم قرص آفتا[ب]

بر شعاع

بر شعاع آفتاب آنگاه موالید سه گانه پیدا آمدند و می‌آمدند که معادن و نباتات
و حیوانات است اختلافی که میان علما و حکماست در آبا و امهات است اما در موالید
سه گانه همه را اتفاقست که حادث اند و چون در آخر همه انسان پیدا آمد
و انسان چون بعقل رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود و معلوم شد
که اول عقل بوده است از جهت آنکه هر چیزی که در آخر پیدا آید در اول همان
بوده باشد از آن چون بعقل رسید این دایره تمام شد ابتدا از عقل بود
و تمام هم بعقل شد نزول بر مفردات بود و عروج در مرکباتست نزول در
در آبا و امهاتست و عروج در موالید سه گانه است پس عقل اول هم آغاز
شد و هم انجام بود نسبت به آمدن آغاز باشد و نسبت به بازگشتن
انجام باشد نسبت با آمدن مبدا بود و نسبت بباز گشتن معاد بود
نسبت با آمدن لیلة القدر باشد و نسبت بباز گشتن یوم القیامت
بود و در نزول هر چند که از مبدا دورتر میشود خسیس تر میگردد
عروج هر چند که از مبدا دورتر میشود شریفتر میگردد جوهر اول بعالم
کبیر نزول کرد و از عالم صغیر عروج کرد آن در غایت شرفست و این
در غایت خساست جوهر اول عالم کبیر دریای دویم است و جوهر اول
عالم صغیر هم دریای دویم است اگر گویند که اول ذات خدا تعالی بود
و باز گشت هم بذات خدا باشد هم راست باشد و شک نیست آنچنان

است منه بدا و الیه یعود و ما سخن حکما میتوانیم و حکما باین راه نزده اند
و سخن اهل تصوف و اهل وحدت این گفته شود قصه آنکه میگویند
که مبدا اعقل عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر و عقل فعال و واهب
الصور نام اوست اما پیشتر دانایان بر آنند که عقول عالم علوی هر نوزده
فعال اند و هر نوزده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت
آدمیان از آنجهت است آن عقلی که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز برابر
نباشد با عقلی که از فلک شمس فایض شود ... و بیشتر عقول
و نفوس عالم علوی مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تمامت کواکب
ثابتات و سیارات کارکنان عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان
و احوال آدمیان از آنجهت است از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان
کواکب ثابتات و سیارات هریک فعلی خاص دارند و هر یکی خاصیت
... دارند و هیچ کس بکنه این نرسد و نرسیده است و از این هفت
کواکب سیاره است منجمان چیزی دریافته اند و میگویند اما از ثابتات
هیچکس ندانست و نداشتند ای درویش تفاوت آدمیان و احوال
آدمیان از آنجهت است که گفته شد و از جهت دیگر هم هست و آن خاصیات
ازمنه اربعه است و سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و همت
عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر

و کوتاهی

و کوتاهی عمر تو باشند این جمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب
سیارات و نباتات و اثر خاصیت ازمنهٔ اربعه اند کارخانهٔ الهی و دست
افزاری لغایت پر حکمت است و دست تحکم بان نمیرسد. فیه خزائن السموات
والارض انهما خزاین سماوی اند اگر خواهی کارخانه گوی و اگر خواهی خزینه
هر یک خزینهٔ خدا اند و هر چند که این خزاین خرج میکنند هیچ کم نمیشود و هر
عقلی خزینه است و هر فلکی خزینه است و هر کوکبی خزینه است و خزاین ارضی
خاک خزینه است و آب خزینه و هوا خزینه و آتش خزینه است و هر نجمی خزینه
و هر درختی و هر حیوانی خزینه است سر رشته بدست تو دادیم اکنون اندیشه
بکن که چند خزینه در آسمانست و چند خزینه در زمین است و ان من شیءٍ
الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدرٍ معلوم اگر خزاین گوی راست است
و اگر لشکر خدای دانی و خوانی هم راستست و لله جنود السموات والا
رض این بود سخن حکما در افعال خدا باب پنجم در معرفت نبوت
و ولایت چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی و بزرگی جوهر
اول را شنیدی اکنون بدانکه رسول علیه السلام میفرماید که جوهر اول
روح منست اول ما خلق الله روحی و دیگر آمده است اول ما خلق الله
نوری جوهر اول روح محمد باشد پس پیش از انکه باین عالم آمد پیغمبر بوده
باشد و ازین معنی خبر داد که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین اکنون

اکنون ازینعالم رفته است هم پیغمبر باشد و ازینمعنی خبر داد که لا نبی بعدی
ای درویش هر چند صفت بزرگواری محمد کهم ازینها یکی نگفته باشیم
جوهر اول دو کار میکند یکی انکه از خدای فیض قبول میکند و می ستاند دوم
انکه بخلق میرساند و اگر اینچنین گویند که محمد دو کار میکند از خدای میگیرد و بخلق
میرساند هم راست باشد از جهت انکه چون جوهر اول روح محمد باشد هر دو یکی
باشند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انطرف جوهر اول
که فیض از خدای میگیرد نامش ولایت است و اینطرف که از خدای بخلق
میرساند نامش نبوتست پس ولایت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر
ولایت و هر دو صفت محمد اند چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون
بدانکه شیخ سعد الدین حموی میگوید که هر دو طرف جوهر اول را دو مظهر می باید
در ینعالم مظهر این طرف که نامش نبوت است خاتم انبیاست و مظهر انطرف
که نامش ولایت است صاحب زمانست و صاحب زمان
اسامی بسیار دارد چنانکه جوهر اول اسامی بسیار دارد ای درویش
صاحب زمان علم بکمال و قدرت بکمال دارد علم و قدرت را با وی
همراه کردانند چون برون آید تمامت روی زمین را فرو گیرد و روی زمین
از جور و ظلم پاک کند و بعدل آراسته گرداند و مردم در وقت وی
در آسایش باشند شیخ سعد الدین در حق صاحب زمان کتابها ساخته است

ومیع

ومدح وی بسیار گفته است و خبر داده که در نوبت که ما باشیم بیرون خواهد
اما این بیچاره بر آنست که وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست اما
ولیکن البته بیرون خواهد آمد که پیغامبر خبر داده است از [illegible] [illegible]
و علامات وی گفته است اما وقت آمدن وی معلوم نیست و این سخن شیخ
سعد الدین گفته است که وقت بیرون آمدن ولی بسیار کس گردان
شدند و بخود این گمان بردند که صاحب زمان ماییم و این علامات
که در حق وی گفته اند در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشد و درین حسرت
مردند و بسیار کس دیگر آیند و درین حسرت میمیرند ای درویش
با وی چیزها همراه کرده اند اگر از صد یکی بگویم باور نکنند و گویند آدمی را
اینها نتوانند بود احوال او بیشتر از آن خواهد بود که نوشتن را
نشاید چون دانستی که ولایت باطن نبوت است و دانستی که ولایت
و نبوت هر دو صفت محمد اند اکنون بدانکه تا اکنون صفت نبوت
ظاهر بود و وضع صورت میکرد و صورت آشکارا میگردانیدند و
این چندین هزار پیغامبران که بیامدند همه وضع صورت میکردند و وضع
صورت را محمد تمام کرد چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد
اکنون نوبت ولایت است که آشکارا شود و حقایق را آشکارا کند
صاحب زمان که گفته شد ولی است چون بیرون آید ولایت ظاهر شود

وحقایق آشکارا شود وصورت پوشیده گردد تا اکنون در مدرسها بحث علوم ظاهر میکردند وحقایق نهان بود از جهة آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت میکرد وچون وضع صورت تمام شد اکنون وقت ظهور ولایتست چون ولایت ظاهر شد حقایق آشکارا گردد وصورت پنهان گردد وگفته شد که تا اکنون در مدرسها بحث صورت میکردند اکنون بحث حقایق کنند حقیقت الاسلام وحقیقت ایمان وحقیقت صلواة وحقیقت صوم وحقیقت حج آشکارا کنند وحقیقت بهشت و دوزخ وصراط و ثواب و عقاب بیان کنند چون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز قیامت اینست یوم تبلی السرایر چون قیامت آمد وحقایق وسرایر آشکارا شد خدا تعالی بر همه کس ظاهر شود امروز بر بعضی ظاهر است و در قیامت بر همه کس ظاهر گردد انکم سترون ربکم یوم القیامة کما ترون القمر لیلة البدر ... ای درویش چند در راز کنم هر چند میگویم یقین میدانم که تو نمیدانی که من چه میگویم چنانکه درین ابیات میگوید . بیت این سر ازل طعمهٔ ابدال شود .. انجمله قال قیل پامال شود .. هم مفتی شرع را جگر خون گردد .. هم خواجهٔ عقل را زبان لال شود .. باب ششم در بیان اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدان اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدا تعالی بر تفاوت اند بعضی اهل

بعضی

تقلید اند و بعضی اهل استدلال اند و بعضی اهل کشف اند و ما سخن این هر سه طایفه را
بشرح بیان کنیم تا سالکان بدانند که هر یکی در کدام مرتبه اند فصل در بیان
اعتقاد اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق
میکنند هستی و یکانکی خدای را میکویند خدای یکیست و قدیمست و اول و آخر ندارد
و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و در زمان و
مکان و در جهت نیست موصوفست بصفات سزاوار و منزهست از صفات
ناسزا و حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اما اعتقاد
این طایفه بواسطه حس سمع است شنیده اند و قبول کرده اند یعنی به نظر
دلایل و برهانست و نه بطریق کشف و عیانست ای درویش اگر چه این
اعتقاد بواسطه حس سمع است اما در حساب اینطایفه از اهل اسلام اند
و درین مرتبه برین سالک سعی و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم
مغلوب بود در ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات و عبادات
بسیار در رنج تر است هر چیزیکه بظاهر تعلق دارد بسیار کنند و هر چیز که بباطن تعلق
دارد اندک کنند از جهت انکه اینطایفه که درین مرتبه اند بهستی و یکانکی خدای و ازند
و خدای را عالم و قادر و مرید اعتقاد کردند اما علم و ارادت و قدرت او را
بنور دلایل و برهان و یا بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده
اند و جمله اسباب را همچو خود عاجز و مقهور مشاهده نکرده اند ما سبب اسباب

سعی و کوشش بیش اینطایفه معتبر باشد و هیچ چیز نا باسباب وسعی و کوشش

نکنند از جهت آنکه اینطایفه در حس اند و از حس در گذشته اند که نیست چون

دانستی که اسباب وسعی و کوشش در چه مرتبه معتبر اند اکنون بدانکه غم

معاش و اندوه رزق در ینمقامست و محبت اسباب در ینمقام است

و حرص و بخل در ینمقامست و اعتقاد کردن بر گفته منجم و گفت طبیب در

ینمقامست اینست اعتقاد اهل تقلید و اهل اسلام بیشتر در ینمقام اند

و بیشتر اهل عالم بدین اعتقاد باشند فصل در بیان اعتقاد اهل استد

لال بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار کنند و بدل تصدیق میکنند بهستی

و یگانگی خدایرا و به یقین میدانند که این عالم را صانعی هست و صانع عالم

یکیست و قدیم هست و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد

و قابل تغیر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست و احد حقیقتست اجزا ندارد و

قابل تجزی و تقسیم نیست و در مکان و زمان و جهت نیست از بهر آنکه فوق

و تحت یمین و یسار و پیش و پس ندارد نوریست نامحدود و نامتناهی

و بحریست بی پایان و بیکران موصوفست بصفات سزا و منزه است

و منزه است از صفات ناسزا حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر

و متکلم است اما اعتقاد این طایفه بواسطه عقلست یعنی بدلیل قطعی

و برهان یقینی هست اینطایفه از اهل ایمانند و درین مرتبه رضا و تسلیم

غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و دلائل
قطعی و برهان یقینی خدایرا و یگانگی او را شناخته اند و علم و قدرت
و ارادت ویرا بر کل موجودات محیط دیده اند و موجودات را بیکبار
عاجز و مقهور مشاهده کرده اند یعنی چنانکه تا اکنون سبب را عاجز و مقهور
دیدند یعنی مسبب الاسباب ترسیدند و مسبب الاسباب را بر کل اشیا
محیط دیدند و دانا بهمه چیز و توانا بر همه چیز یافتند و راضی و تسلیم شدند
و اعتقاد و اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر سعی و کوشش و نه بر مال
و جاه و نه بر طاعت و عبادت اعتماد ایشان بر خدا است و امید ایشان
بر خدا است و آرام ایشان بذکر خدا است و ذوق ایشان بمشاهده
خدا است چون دانستی که اسباب سعی و کوشش درین مرتبه معتبر نیست
اکنون بدانکه اندوه معاش و رزق درین مقام نیست و حرص و بخل و
محبت اسباب درین مقام نیست و اعتقاد کردن بر گفته منجم و طبیب
درین مقام نیست خدایرا دوست میدارند و مقربان حضرت خدایرا
دوست میدارند و این طایفه اهل ترک و توکل اند و اهل آزادی و فراغت
اند از خدا نخواهند الا خدای چون سالک بخدای رسید علم و ارادت
و قدرت خدایرا بر کل اشیا محیط دید درین مقامست که حرص برمیخیزد
و توکل بجای آن می نشیند و سعی و کوشش بسیار برمیخیزد و رضا

و تسلیم بجای آن می نشیند محبت اسباب برمیخیزد و محبت خدای بجای ا
می نشیند و درین مقام است که شرک خفی برمیخیزد و درین مقام است که منجم
و طبیب مخذول میشوند ای درویش اسباب از پیش این سالک
برخاست چنانکه در دنیا اگر نظرش بر سببی افتد در وقت رنج یا در وقت راحت
آن را شرک داند و از آن باز گردد و بتوبه و استغفار مشغول شود اینست
اعتقاد اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف ای درویش در بیان
اعتقاد اهل کشف ای درویش سالک چون بمقام کشف رسید قیامت
آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمان را به پیچیدند و خدای ظاهر شد انکم سترون
ربکم یوم القیامة کما ترون القمر لیلة البدر یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتب بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند
هستی و یگانگی خدای را جل جلاله و این اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف
و عیانست ای درویش این طایفه اند که از جمله حجابها گذشته اند و بلقاء
خدای مشرف شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده و دانسته اند
که هستی خدای راست و بس از جهت این طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر
خدای نمی بینند و نمیدانند و همه خدا را میدانند که حق است و قادر است
پیوسته است که هست اوست فصل بدانکه درین مرتبه بدین موحد هیچ
چیز غالب نیست نه سعی و کوشش و نه رضا و تسلیم از بهر آنکه این موحد

را بوید

میگوید که هر چیز در اصل خود نیکست و هر چیز که هست میباید که باشد و اگر نبا
خود نبودی اما هر چیز که بجای خود و بقدر خود باشد نامش نیک باشد و هر چیز
که نه بر جای خود است و نه بقدر خود است نامش بد باشد پس هیچ بد نیست
هم بجای خود و بقدر خود نیکست و رضا و تسلیم بجای خود و بقدر خود نیکست
کسب و کار بجای خود و بقدر خود نیکست و گفت طبیب بجای خود نیکست
ای درویش این موحد میگویند که این نیکی و بدی را و طاعت و معصیت را
شناختن کاری عظیم است و هر کس نمیشناسند الا دانایان و کاملان
ای درویش جمله ادیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ
گفتن معصیتی عظیم است و راست گفته اند و راست گفته اند اما وقتی باشد
که کسی راستی بگوید و معصیتی عظیم کرده باشد و وقتی باشد که کسی دروغی بگوید
و طاعتی عظیم کرده باشد پس معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن کاری
مشکلست ای درویش عمل به نیت نیک میشود و به نیت بد میشود
و نیت شناختن هم کاری عظیم است فصل بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند
یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر وجود
خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و همین طایفه میگویند
که اگر چنان بودی که همیشه روز بودی و شب نبودی مردم روز را
نشناختندی و هرچند که دانایان گفتندی این روز است مردم فهم

نکردندی. ما چون شب هست مردم روز میشناسند همچنین اگر غیر خدای
بودی مردم را ضد برا شناختندی اما چون غیر خدای وجود ندارد خدا را
نمی شناسند بیت جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی
و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان در دریا جمع شدند گفتند که ما چندین
گاه هست که حکایت آب میشنوم و میگویند که ما بآب زنده ایم و حیات ما
آب است و ما هرگز آب را ندیده ایم بعضی از آن ماهیان گفتند که در فلان
دریا ماهی هست دانا و آب را دیده است و آب را میشناسد پیش آن
ماهی برویم تا آب را بما نماید نشان آب بما دهد آنانکه دانایان ایشان
بودند روی بسفر آوردند و مدتها در سفر بودند و بآن دریا رسیدند
و آن ماهی را دیدند و خدمت کردند و سوال کردند که چندگاه هست که حکایت
آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آبست و بقای ما بآب است
و هرگز ما آب را ندیده ایم بخدمت شما آمدیم تا آب را بما نمائید آن ماهی
در جواب گفت چنانکه قایل میگوید قطعه ای در طلب گره گشائی مردم
با وصل بزاده و ز جدائی مردم ای بر لب بحر تشنه در خاک شده هم
وی بر سر گنج در گدائی مرده آنگاه فرمود که فهم کردید گفتند نه گفت
که شما غیر آب بمن نمائید تا من آب را بشما نمایم گفتند که فهم کردیم و آب را
دیدیم هر چند میخواهم که سخن دراز نشود لیکن اختیار سخن دراز میشود و این لو

سخن این یک طایفه از اهل وحدت تمام شد اکنون سخن طایفه دیگر از اهل وحدت بشنو
میگویند که وجود بر دو قسمست وجود حقیقی و وجود خیالی وجود حقیقی وجود خدا
و وجود خیالی وجود عالم و عالمیانست ای درویش این طایفه میگویند
تمام عالم و عالمیان سراب و نمایش است و بحقیقت وجود ندارند اما نمایش هست
وجود حقیقی که وجود خداست اینچنین موجود می نماید همچو وجود آبی که در خواب
و آب می نمایند و بحقیقت وجود ندارند فی الجمله غیر از تو هرچه هست سراب
و نمایشست با آنکه هیچ نیست پدید آمده است و ذات خدای تعالی هستی است نیست نمای
و عالم نیستی است هست نمای این طایفه سوال میکنند و میگویند که ما چگونه خیال
و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی ناخوش اند و بعضی در رنج و بعضی در
راحت اند و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گویا و بعضی خاموش و مانند این
رنج و الم چگونه خیال و نمایش باشد و لذت و راحت چگونه نمایش باشد این طایفه
جواب میگویند که تو مگر در خواب نرفته و در خواب اینچنین چیزها ندیده
ای درویش در خواب کسی را میزنند و آنکس در رنج و زحمت است
و یکی را مینوازند و آنکس در راحت و آسایشست و مانند این چیزها هیچ
شک نیست که اینجمله در خواب خیال و نمایش اند اهل عالم را همچنین میدان
و این خیال و نمایش را از آنجهت عالم گفته اند که علامت اند بر وجود خدای
که وجود حقیقیست این بود سخن اهل این طایفه دیگر از اهل وحدت

فصل پنجم در معرفت انسان بدان اعزک الله فی الدارین که در اول این با
چند فصل خواهم نوشت که دانستن این سخنان که درین فصلها خواهم گفت
از جمله ... است از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدا و معاد خود موقوفست
بدانستن این سخنان و شناختن خدای تعالی و شناختن ظاهر و باطن خدای تعالی
و شناختن تجلی خدای تعالی موقوفست بدانستن این سخنان و اشیا را کما هی
دانستن و دیدن موقوفست بدانستن این سخنان فصل بدانکه دانایان
خلاف کرده اند که امکان ندارد که هست نیست شود و نیست هست گردد و
علما و فقها بر آنند که ممکنست که نیست هست شود و هست نیست گردد از جهت آنکه
عالم نیست بود خدای تعالی هست کرد باز در آن وقت که خواهد نیست گرداند
و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که نیست هست شود و هست نیست
گردد نیست همیشه نیست و هست همیشه هست اما ممکنست که هست از مرتبه
بمرتبه باز گردد و از حالی بحالی دیگر شود و از صورتی بصورتی دیگر رود و مفردات
مرکبات شوند و مرکبات باز مفردات شوند و عوام چون اینهارا می بینند
می پندارند که مگر نیست هست میگردد و هست نیست میشود والله اعلم فصل
بدانکه انسان عالم صغیرست و هرچه غیر انسانست جمله بیکبار عالم کبیرست
هرچه در عالم کبیرست نمودار آن در عالم صغیرست تا هر که عالم صغیر را چنانکه
عالم صغیرست بداند عالم کبیر را چنانکه عالم کبیرست هم بداند شناختن خود

ازبی

کاري عظیمست و صراط مستقیم سرفت خود است رسول صلی الله علیه وسلم
پیوسته این دعا کردي اهدنا الصراط المستقیم اي درویش تا خود را نشناسي
امکان ندارد که خدا را بشناسي خود را بشناس که خدا را شناختي بدانکه بغایت
کوتاه است اما بغایت مشکل و دشوار است بسیار رسالها بدانکه این راه به پایان
رسانی و هشتاد سال گشتم تا این راه به پایان رسانیدم و درین هشتاد
سال هر جا که بزرگي و داناي را نشان میدادند میرفتم و مدتي در خدمت
ایشان میبودم و مراد ازین همه آن بود که خود را بشناسم امیر المومنین
علي کرم الله وجهه سرفت که رسول را صلی الله علیه وسلم بخلوت دریافتم سوال
کردم که یا رسول الله چکار کنم و بچه کار مشغول باشم که عمر ضایع نکرده باشم
رسول فرمود که خود را بشناس تا عمر خود را ضایع نکرده باشی که چون
خود را بشناختي خدا را بشناختي و بخداي رسیدي و عروج تمام کردي
فصل بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد تا هرچه در عالم کبیر پیدا آمد از آن جوهر
اول پیدا شد و عالم صغیر جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغیر پیدا آمد از
جوهر اول پیدا آمد جوهر اول عالم کبیر روح اضافیست و جوهر اول عالم صغیر
نطفه است و عالم کبیر چهار دریا دارد و عالم صغیر هم چهار دریا دارد اول چهار
دریا عالم صغیر تقریر کنم نطفه مادام که در پشت مردست دریاي اول
عالم صغیرست و چون برحم زن آمد دریاي دوم عالم صغیرست درین دریا

پنهان جوهر و صفات و اسامی و افعال قسمتها بالقوه موجود اند که و
آن نتوان کردن و بعضی میگویند چون تجلی کرد و بر رحم زن در آمد دریای
دوم عالم صغیرست ای درویش نطفه چون بر رحم زن آمد همان
دریای اولست اما چون در پشت مرد بود گنج پنهان بود و چون بر رحم زن
آمد همان گنج پنهانست اما اینجا آشکارا خواهد شد چون بر رحم زن آمد تا مشکل
جوهر اول عالم صغیر شد صفات انسان اینجا متمیز میشوند و اسامی اینجا ظاهر
میگردد دریای اول که در پشت مرد بود تجلی کرد دریای دویم پدید آمد و دریای
دویم تجلی کرد دریای سیوم و چهارم پدید آمد و آن ملک و ملکوت
ایشانند چهار دریای عالم صغیر ای درویش چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشنتر از این بگویم ای درویش گفته شد نطفه چون در پشت مرد است
دریای اول عالم صغیرست و چون بر رحم زن آمد دریای دویم عالم
صغیرست و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد و بعضی میگویند که لطافتی
دارد و کثافتی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملک است
و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم ملکوتست نطفه ملک و ملکوت
فرزندست و چهار دریا تمام شدند و آن دریای اول که در پشت مرد
بود و گنج پنهان بود اینجا آشکارا شد و شناخته گشت سه مرتبه نزول
کرد در مفردات و عروج در مرکبات است چون مرکبات پیدا آمدند

عروج آغاز کرد و چون عروج آغاز کرد تا با اول خود عروج کند ظاهر فرزند
اول دارد و باطن هم فرزند اول دارد و اول ظاهر فرزند نطفه است
اول باطن فرزند ذات خدا است که گنج نهان بود ظاهر فرزند چون به نطفه
رسید ظاهر فرزند تمام شود و باطن فرزند چون بذات خدای رسد باطن فرزند
تمام شود انیست معنی منه بدا و الیه یعود و همچنین که عالم صغیر را دانستی
عالم کبیر را همچنین میدان داود پیغمبر علیه السلام مناجات کرد و گفت
الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف و بروایتی دیگر آمده است فاردت ان اعرف
آن گنج نهان بود که میفرماید کنت کنزاً مخفیاً آن ذات خدا است و ذات
خدای دریای اولست دریای اول تجلی کرد دریای دویم پیدا شد
و دریای دویم روح اضافیست و اسامی بسیار دارد و عقل اول و قلم
اول روح اعظم و روح محمد و مانند این آمده تا سخن دراز نشود و روح
اضافی جوهر اول عالم کبیر است و رسول صلی الله علیه و آله و سلم ازین نظر
فرموده است اول ما خلق الله العقل صفات خدای اینجا ممیز شدند
و اسامی خدای اینجا ظاهر گشتند دریای دویم که روح اضافیست تجلی
کرد دریای سیوم و چهارم ظاهر شدند و آن عالم ملک و ملکوتست و چهار
دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهر اول عالم کبیر است ظاهر دارد

و باطنی دارد ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شدند تا عالم ملک
پیدا آید و باطن روح اضافی حیات افلاک و انجم و عناصر شدند تا عالم ملکوت
پیدا آمد تا چهار دریا تمام شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و
امهات میگویند و این آبا و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید
سه گانه پیدا آمدند و می آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد و می آید چون
انسان بکمال رسید و دانا شد آن دریای اول که گنج پنهان بود آشکارا
گشت و شناخته شد مقصود ازین افلاک و انجم و عناصر و طبایع و موالید
یعنی مقصود از مفردات و مرکبات آن بود که آدمی از قوت بفعل آید
و از باطن بظاهر آید اگر آدمی بی انتها نیستی بودن هیچ یک ازینها نبودی
مقصود ازینها آدمی بود و هرچند میخواهم که سخن دراز نگردد بی اختیار سخن دراز
میگردد فصل بدانکه از اول باب تا اینجا سخن که گفته شد مشکلست و بدشواری
بفهم عزیزان رسد فکر راست و خاطر تیز بین باید و صحبت دانا باید تا فایده
دهد اگر عزیزان سخنها را چنانکه مراد منست دریابند معنی این آیت هم در
یابند که إِنَّ اللهَ تَعَالَی خَلَقَ آدَمَ عَلَی صُورَتِهِ و معنی این حدیث دریابند
که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و معنی این آیت هم دریابند نٓ وَالْقَلَمِ
وَمَا يَسْطُرُونَ نٓ عبارتست از دریای اولست که کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً فَا
حْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ و قلم از دریای دوم است که أَوَّلُ مَا خَلَقَ القَلَمُ و ما

وما یسطرون عبارت از دریای سیوم و چهارم است که موجودات ملک و ملکوت
و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان موالید مکانی پیدا آمدند و این عالم
و موالید مکانی کلمات اند و این کلمات را نهایت نیست و تکرار نهایت
ندارد اما مکرر نیستند قُل لَو کانَ البَحرُ مِدَاداً لِکَلِمَاتِ رَبّی لَنَفِدَ البَحرُ قَبلَ اَن
تَنفَدَ کَلِمَاتُ رَبّی وَلَو جِئنَا بِمِثلِهِ مَدَداً اهل حکمت میگویند که آدمی چون
بعقل رسید و عاقل شد عروج را تمام کرد از جهت آنکه اول عقل بود و چون بعقل
رسید دایره تمام شد اهل وحدت میگویند که آدمی چون بعقل رسید عاقل
شد باز بعقل در کار باشد و چون بذات خدا رسد دایره تمام شود از جهت آنکه
ذات خدای بود و چون بذات خدای رسید دایره تمام شد اینست معنی مِنهُ
بَدَاَ وَ اِلَیهِ یَعُودُ و رسول صلی الله علیه وسلم ازینجا فرمود مَن رَآنی فَقَد رَأی
الحَقّ از جهت آنکه بذات خدای رسیده بود و عروج را تمام کرده بود هر چند که
میخواهم سخن دراز نشود بی اختیار من دراز میشود آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان
فصل بدانکه اعزک الله فی الدارین که نطفه چون در رحم مادر می افتد مدتی
نطفه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام
و عروق و اعصاب پیدا می آید و در اول ماه چهارم که نوبت آفتابست
آغاز حیات میشود و بتدریج حس و حرکت و ارادتی پیدا می آید آغاز حیات
پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد و چون چهار ماه بگذشت جسم و روح حاصل شد

و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت خونی که در رحم مادر جمع شده بود غذای
فرزند میشود و از راه ناف بفرزند میرسد و جسم و روح فرزند تبدریج
بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت بازمشتری میرسد
از رحم مادر باین عالم می آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم تا فهم کنی فصل بدانکه چون نطفه در رحم می افتد مدور میشود از جهت
انکه آب بالطبع مدور است انگاه بواسطه حرارتی که نطفه با خود دارد
و بواسطه حرارتی که در رحمست نطفه نضج می یابد و اجزا لطیف و از اجزای
کثیف جدا میشود و چون نضج تمام می یابد اجزای غلیظه از تمامت نطفه
روی بمرکز نطفه می نهد و اجزای لطیفه تمامت نطفه روی بمحیط نطفه
می آرد و باین سبب نطفه چهار طبقه میشود هر طبقه محیط ما تحت خود
میباشد یعنی آنچه غلیظست روی بمرکزی نهد و در میان نطفه قرار میگیرد
و آنچه لطیفست روی بمحیط می آرد و در سطح اعلی مقری میسازد و آنچه در
زیر سطح اعلی است و متصل بسطح اعلی است و متصل بسطح اعلی است در لطیفی
کمتر از سطح اعلی است و آنچه بالای مرکز و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر از
مرکز است باین سبب نطفه چهار طبقه میشود و مرکزی را که در میان نطفه
است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد
لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز و متصل بمرکز محیط

مرکزی

مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای
آب افتاده و آن طبقه را که چون میگویند بالای بلغم و متصل به بلغم و محیط بلغم
است و خون گرم و تر است و طبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاده
و آن طبقه را که بالای خون است صفرا گویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت
آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و آن بلغم هرگز نباشد لطفه بود چهار
عنصر و چهار طبیعت شد و اینجمله در یک ماه بود فصل چون عناصر و طبایع
تمام شد آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند اول
معدن دویم نبات سیوم حیوان یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را باقسام
قسمت کرد و تمامت اعضای بیرونی و اندرونی پیدا آورد و این اعضا دل
معادند و عضوی را مقداری معین از هر چهار میفرستند بعضی را از هر
چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و همه را با یکدیگر
نسبت کرد و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا
معادن تمام شد و اینجمله در یک ماه دیگر بود فصل چون اعضا تمام شدند
و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی از اعضای بیرونی و اندرونی
قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت
دافعه و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مصوره چون اعضا
و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگاه فرزند طلب غذا آغاز کرد و از

راه ناف خونی که در جسم مادر جمع شده بود بجوذ کشید و آن خون در معده فرزند در آمد و یکبار نضج و هضم یافت زبده و خلاصه این کیلوس شد بجگر آن کیلوس راکه در معده است از راه ماساریقا بجوذ کشید خون در جگر در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن کیلوس بود که در جگرست روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفرا بود زهره او را بجوذ کشید و آنچه سودا بود سپرز آنرا بجوذ کشید و آنچه بلغم بود روح نبانی آنرا بر جمله بدن قسمت کرد از برای چند حکمت و آنچه خون بود روح نباتی آنرا از راه رود بجمله اعضا فرستاد تا غذا اعضا شد و قسام غذا در بدن روح نباتی بود و موضع این روح نباتی جگرست و جگر در پهلوی راستست چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شود حقیقت نبات اینست و آنچه در یک ماه دیگر بود نفس چون نشو و نما ظاهر شد نبات گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند آنگاه آنچه زبده و خلاصه این روح نباتی بود که در جگرست دل آنرا جذب کرد و چون در دل در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت بمرحیات شده آنچه زبده و خلاصه آن حیات بود که در دلست روح حیوانی شده و آنچه باقی ماند روح حیوانی آنرا

باقی

تمام

ازراه

از راه شراین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و قیام حیات در بدن
این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است
باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دلست دماغ اخذ
کرد و چون در دماغ در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه
آن بود که در دماغ است روح نفسانی شد و آنچه باقی ماند روح نفسانی
آنرا از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله
اعضا پیدا آمد و حقیقت حیوان اینست و این جمله در یکماه دیگر بود و عناصر
و طبایع و معدن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند هر یک در ماهی
و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخر است فصل در بیان
حواس ده گانه پنج بیرون و پنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ
است مدرک و محرک است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر
قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج قسمت سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و حواس باطن هم پنج قسمت حس مشترک و خیال و وهم و حافظه
و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترکست و حافظه خزینه دار وهمست
حس مشترک و خیال هر دو در مقدم دماغ اند و وهم و حافظه هر دو در موخر
دماغ اند و متصرفه در وسط دماغ است آن حس مشترک [illegible] صور
محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و وهم غایب را در

مي يابد از جهة حس مشترك ميكويند هرچه حواس بيرون در مي يابند الجمله را
حس مشترك در مي يابد و الجمله در حس مشترك جمع اند يعني ادراك الجمله
ميشوند و وهم معني دوستي در دوست و معني دشمني را در دشمن در مي يابد
و متصرفه آنست كه در مدركاتي كه مخزون اند در خيال تصرف ميكند به تركيب
و تفصيل فصل در بيان قوت محركه بدانكه قوت محركه هم بر دو قسمست
باعثه و فاعله باعثه آنست كه چون صورت مطلوب يا مهروب در خيال
پيدا آيد داعي و باعث قوت فاعله گردد به تحريك و قوت فاعله آنست
كه محرك اعضاست و حركت اعضا از وليست و اين قوت فاعله مطيع
و فرمان بردار قوت باعثه است و قوت باعثه كه داعي و باعث قوت
فاعله است بر تحريك از جهة دو غرضست يا از جهة جذب منفعت حصول
لذت و در اين مرتبه او را قوت شهواني ميكويند يا از جهة دفع مضرت
و غلبه است و در اين مرتبه او را قوت غضبي ميخوانند فصل بدانكه تا بدينجا كه
گفته شد آدمي با ديگر حيوانات شريك است يعني در اين سه روح
روح نباتي و روح حيواني و روح نفساني از جهة آنكه جمله آدميان و جمله
حيوانات اين سه روح دارند و آدميان چيزي ديگر دارند كه حيوانات
آن ندارند و آن نفس [illegible] كه ممتاز ميشوند از ديگر
حيوانات با اين نفس ناطقه است و اين نفس ناطقه را هم عقل ميكويند

اما اين

این عقل از معرفت خدای بی بهره و بی نصیب است این عقلست که عمارت روی
زمین میکند و بر روی زمین انهار روانه میکند و مزرعها سازد و باغ
و بستان پیدا می کند و بر روی دریا کشتی سوار روانه کند و رخت مشرق
بمغرب برد و رخت مغرب بمشرق کشد و مانند این بسیار میکند زیرا این
عقل را عقل معاش میگویند و آن عقل که رسول فرموده است که العقل
نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل آن عقل دیگر است کار
آن عقل دارد و آن عقل عمارت جان و دل میکند و این عقل معاش
عمارت آب و گل میکند آدمیان تا بروح انسانی نرسند باین عقل
که رسول فرموده است نرسند آن عقل را معاش در منزل هفتم
بیان کرده ام و اهل ریاضت و صالحان و زاهدان چیزی دیگر دارند
و آدمیان دیگر آن ندارند و آن روح انسانیست و روح انسانی را
روح اضافی نیز میگویند از جهة آنکه خدایتعالی روح انسانی بخود اضافت
کرده فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و انبیا و اولیا و اهل
معرفت چیزی دیگر دارند که آدمیان ندارند و آن نور خاص است
و نور خاص ذات خدا است انبیا و اولیا و اهل معرفت بذات
خدای رسیده اند و رسول علیه الصلاة و السلام از اینجهت فرموده که من
رآنی فقد رای الحق غرض ما آن بود که تمامت آدمیان نفس ناطقه

دارند و بعضی از آدمیان نفس ناطقه و روح انسانی دارند و بعضی از

آدمیان نفس ناطقه و روح انسانی و نور خاص دارند فصل بدانکه

چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد و ما درین

کتاب روح اضافی خواهیم گفت ای درویش آدمی تا از مرتبه

بهایم و از مرتبه اسباع و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملک در نگذرد بمرتبه

انسانی نرسد و چون بمرتبه انسانی رسید تا استعداد حاصل نکند باین

روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که چون از مراتب که گفته

شد بگذرد و بمرتبه انسانی رسد آنگاه از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده

تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد

آنگاه مستعد قبول این روح شود و باین روح زنده گردد و آدمیان که باین

روح اضافی رسیدند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و چهل سالگی

و بعضی در شصت سالگی رسیدند سال را اعتبار نیست با استعداد موقوفست

هرگاه که استعداد حاصل کردند باین روح زنده شدند فاذا سویته و نفخت

فیه من روحی شیخ ابن عربی قدس الله روحه در فصوص در فص اول که فص آدم

است میفرماید که تسویه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت

از قبول [illegible] این روح زنده [illegible] موقوفست بدو شرط اول

آنکه بمرتبه انسانی رسد دویم آنکه استعداد حاصل کند هرگاه این دو کار

کردن

فصل

کروند مسلمان و غیر مسلمان باین روح زنده شده‌اند و ما از مقصود
دور افتادیم والله اعلم [illegible] پس اگر میخواهی که بدانی که تو در کدام
مرتبه‌ای این را من بشرح تقریر کرده‌ام در جاهای دیگر اینجا هم تقریر کنم
بدانکه اگر میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر طلب
نمیکنی زنباتی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخسبی و شهوت میکنی و غضب
میکنی و از مردم جنگ میکنی و آزار میرسانی از سباعی و اگر با وجود آنکه
میخوری و میخسبی و شهوت میکنی بمکر و حیلت می‌اندیشی با مردم بمکر و حیلت
زندگانی میکنی و دروغ میگویی از شیاطینی و اگر اینها میکنی و آزار
نمیرسانی بلکه راحت میرسانی مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه
با همه راست گفتاری و راست کرداری از ملایکه و اگر میخوری و میخسبی و شهوت
میکنی و آزار نمیرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه با همه راست
گفتاری و راست کرداری و در طلب علم و معرفتی تا خود را بشناسی و خدا را
بدانی از آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و بروح
اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
آراسته گردی چون با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گشتی
نماز گذاشتنی گردی و چون نماز گذاردی بروح اضافی زنده شدی

وباقي گشتي وآن عزيز از سر همين نظر فرموده است كه كمال آدمي اينست لا
در تخلقوا باخلاق الله و چون بروح اضافي زنده شدي وباقي وزنده
جاويد شدي واز اينجا گفته اند كه آدمي ابتدا دارد اما انتها ندارد و
رسول عليه الصلواة والسلام ميفرمايد انما خلقتم للابد و چون بروح
اضافي زنده شدي چون در كوشش باشي وعمر ضايع نكني زود باشد
كه بنور خاص هم برسي يهدي الله لنوره من يشاء و چون بنور خاص
رسيدي عروج را تمام كردي و هر كس باين نور خاص نتواند رسيد
الا بپاكبازي جانبازي و تجردي تمام اخلاقي رسول عليه الصلواة فرموده
كه من باين نور رسيدم و باين نور خاص زنده ام و اين نور خاص ذات
خداليست تعالي وتقدس واز اينجا ميفرمود كه من رآني فقد رأى الحق و
ديگر فرموده هر كه با من بيعت كرد با خداي بيعت كرده و باين نور خاص
رسيده بود و عروج را تمام كرده بود عروج انسان را بشرح تقرير كردم
از نطفه آغاز كردم تا بنور خاص رسيدم نطفه كه اول جوهر عالم صغير است
اسفل سافلين است و نور خاص كه ذات خداليست اعلي عليين است
و از اعلي عليين تا باسفل السافلين مقامات انسان است كه نزول ميكند
وعروج مي... لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم ثم رددناه اسفل سافلين
الا الذين آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غير ممنون اي درويش لفظ

اجزای سه حرفست الف و جیم و را الف عبارت از اعادتست بخدای و بازگشت
بآنحضرت و جیم عبارت از بهشت است و را عبارت از رویت است و بعضی
انها که ایمان آوردند و عمل صالح کردند ایشان را اعادتست یعنی بازگشت
بذات چون بذات خدای رسند شک نیست که در بهشت باشند و در بهشت لقای
خدای بینند و گفته شد که انسان الفست که نزول میکند و عروج میکند که چون
عروج کنند بذات خدای رسند در بهشت و برویت و لقا مشرف شوند
ای درویش انسانست که موجود است و هرچه انسان بدان محتاجست
و بغیر از این چیزی دیگر نیست وجود ندارند اگر انسان نبودی این افلاک و انجم
و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات توانستی بودن ولی
اینها زندگانی توانستی کردن هیچ یک از اینها نبودندی اما انسان بی اینها
نمیتواند بود و بی اینها زندگانی نمیتواند کرد پس مقصود از همه آدمی است
ز، تو نعمت ورای دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی فصل از روح
اضافی کلمهٔ چند بنویسم تا تو بقدر استعداد و دانش خود از روح اضافی
چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یکروحست و محیط عالمست بلکه عالم از وی
پیدا آید چون روح اضافی جوهر اول عالم است پس عالم کبیر از وی
پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمده است ... همین
نظر فرموده که روح اضافی حیات عالم و عالمیان است و مدبر عالم

و عالمیان روشنتر ازین بگویم بدانکه روح انسانی یکروحست اما این روح
روح ظاهری دارد و باطنی دارد و بعضی گفته اند این هریک روح لطافتی
دارد و کثافتی دارد اما چنین که عالم ظاهری دارد و باطنی دارد و با دیب
نزدیکتر است ظاهر وی عالم اجسام شد یعنی افلاک و انجم و عناصر تا عالم
ملک ظاهر گشت و باطن وی حیات عالم شد یعنی حیات و افلاک
و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت ظاهر گشت و باطن روح اضافی که حیات
عالم است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند کارکنان بسیار
دارد هریک را بکاری نصب کرده تا همیشه بآن کار مشغولند و این
روح ذاتی دارد و شعاعی دارد و اثر شعاع چنانکه آفتاب قرصی دارد
و شعاعی دارد و بعضی از موجودات که حیات دارند باثر شعاع این
روح زنده اند و بعضی بذات این روح زنده اند افلاک و انجم ثابتات
و سیارات و عناصر و طبایع جمله کارکنان ویند و مظاهر صفات ویند
صفات خدای اینجا متمیز گشتند و اسامی خدای اینجا ظاهر گشتند یعنی از تجلی
روح اضافی آبا و امهات پیدا آمدند و آبا و امهات دایم در تجلی اند
و از تجلی آبا و امهات موالید ثلثه پیدا آمدند و می آیند فصل بدانکه باطن
روح اضافی که ... عالم و ... محیط عالم است هرکه اندرون
خود را صافی کرده اند و دل خود را از نقوش این عالم پاک کرده ا[ند]

باطن

باطن روح اضافی را اندرون وی روشن گرداند حیات وی سود
باطن روح اضافی از جای نمی آید و بجای نمیرود و دایم حاضرست و محیط عالم
چون تو آینه دل خود را صیقل زدی و پاک گردانیدی باطن روح اضافی
را اندرون تو ظاهر شد و اندرون ترا روشن گردانید پس باطن
روح اضافی از جای نیامد و بجای نرفت باطن روح اضافی حاضر بود
اما دل تو زنگار گرفته بود چون زنگار را از دل پاک کردی دل تو بروح
اضافی منور شد و زنده گشت ای درویش تا اکنون بروح حیوانی
و روح نفسانی زنده و دانا بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده و
دانا شدی و چیزها را چنانکه چیزهاست دانستی و مبدا و معاد خود دانستی
و ارواح انبیا و اولیا با تو گویا باشند و گذشته و آینده با تو بیان کردند
آبا و امهات معادن و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یک بقدر
استعداد خود از باطن روح اضافی برخوردارند فصل در بیان ترقی
و عروج روح انسانی بدانکه انسان چون تصدیق انبیا کرد بمقام ایمان
رسید و نام وی مومن گشت و چون طاعت بسیار کرد بمقام عبادت
رسید نام وی عابد گشت و چون روی از دنیا بکلی گردانید و دوستی
دنیا از دل بدر کرد بمقام زهد رسید نام وی زاهد گشت و چون زهد
بکمال رسانید و بعد از شناخت خدای تمام جواهر اشیا را و تمام

حلقهای جواهر استعدادی که پی والست بود پدید آمد بمقام معرفت رسید نام
وی عارف گشت و چون حقتعالی او را بمحبت والهام خود مخصوص
گردانید بمقام ولایت رسید نام وی ولی گشت و چون بوحی و بمعجزها
خود مخصوص گردانید و به پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند
بمقام نبوت رسید نام وی نبی گشت و چون بکتاب خود مخصوص گردانید
بمقام رسالت رسید نام وی رسول گشت و چون با وجود کتاب او را
حق تعالی قادر ساخت تا شریعت اول منسوخ گردانید و شریعتی دیگر
نهاد بمقام اولو العزم رسید نام وی اولو العزم گشت و چون از همه
برسر آمد و او را حقتعالی ختم نبوت گردانید بمقام خاتمیت رسید
نام وی خاتم انبیا گشت این بود ترقی روح انسانی مومن بهفت مرتبه
ترقی کرد و خاتم نه مرتبه ترقی کرد چون اول و آخر او دانستی باقی را
همچنین میدان فصل در بیان معاد ... چون ترقی روح
انسانی را دانستی اکنون بدانکه علما میگویند که ترقی سالکان از همین
نه مرتبه بیش نیست و این همه نه مرتبه اهل علم و تقوی اند اما هر کدام مرتبه
که آخرتر است علم و تقوی وی بیشتر است چنانکه علم و تقوا بجمله علم و تقوی
خاتم بیشتر است ... هر مرتبه که آخرتر است علم مقام روح وی که
بعد از مفارقت قالب بآن خواهد بازگشت عالیتر و شریفتر است

نفوذ

مقام روح مومن این ساعت آسمان اولست و مقام روح
این ساعت آشمست باقی را همچنین میدان یعنی روح مومن
بعد از مفارقت قالب باسمان اول باز گردد و روح عابد باسمان
دویم و روح زاهد باسمان سیوم باز گردد و روح عارف باسمان
چهارم و روح ولی باسمان پنجم و روح نبی باسمان ششم و روح
رسول باسمان هفتم و روح اولو العزم بفلک هشتم و روح خاتم
بعرش باز گردد و نزدیک علما این هر نه مرتبه عطائی اند
و هر یک را مقام معلومست از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت
یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید و ولی بسعی و کوشش
بمقام نبی نتواند رسید باقی را همچنین میدان فصل بدانکه حکما میگویند
که ترقی روح انسانی همین نه مرتبه اینش نیست اما این هر نه مرتبه با نام
نمیخوانند میگویند که این نه مرتبه اهل علم و طهارت اند هر کدام
مرتبه که آخر تر است علم و طهارت وی بیشتر است و مقامی که روح وی
بعد از مفارقت قالب با آن خواهد بازگشت عالیتر و شریفتر است
که بازگشت ارواح آدمیان بعد از مفارقت قالب بعقول
و نفوس عالم علوی خواهد بود با هر کدام که مناسبت است
حاصل کرده باشد آن عقل روح او را بخود کشد و معنی شفاعت

انیست عقول و نفوس عالم علوی جمله عالم و طهارت داز شد هر کدام که
بالاتر است و بعقل فلک الافلاک نزدیکتر است علم و طهارت وی
بیشتر است هر که مناسبت با عقل فلک القمر حاصل کرده باشد بازگشت
او بفلک قمر باشد و هر که مناسبت با عقل فلک الافلاک حاصل کرده باشد
بازگشت وی بفلک الافلاک باشد باقی را همچنین میدان از مرکب فانی
خلاص یابند و بر مرکب باقی سوار شوند و ابدالاباد بر این مرکبات
باقی بمانند و هر که مناسبت با این عقول و نفوس عالم علوی حاصل
نکرده باشد روح وی در زیر فلک قمر ماند و زیر فلک قمر دوزخ است
و حکما میگویند که اینها هر مرتبه کسبی اند و هیچکس را مرتبه و مقام معلوم
مقام هر کس جزای علم و طهارت نیست هر که درین قالب علم و طهارت
بیشتر حاصل میکند مرتبه وی بالاتر میشود و بازگشت روح بعقل بالاتر
میکرد فصل بدانکه اهل وحدت میگویند که ترقی روح انسانی را حدی
پیدا نیست از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار
سال بتحصیل و تکرار با مجاهدات و اذکار مشغول بود هر روز چیزی داند
و چیزی یابد که روز پیشینه ندانسته و نیافته بود از جهت آنکه علم و حکمت
خدا نهایت ندارد [illegible] علیه السلام ازین نظر فرمود من استوا
یوماه فهو مغبون ای درویش علما و حکما تقریر کرده اند معاد روح

انسانی که بعد از مفارقت قالب بجای باز گشت اهل وحدت میگویند که چون
روح انسانی از جای نیامده بود تا باز بجای باز گردد در روح انسانی روح
اضافیست و آن یکی است و دایم حاضر است و محیط عالم است اگر صد
هزار کس بیایند و بمرتبه انسانی رسند و استعداد حاصل کنند روح
اضافی حیات همه میشود و روح همه میگردد و اگر صد هزار کس بمیرند روح
اضافی بحال خود است و اگر یکذره از وی کم نمیشود و زیادت نمیگردد
چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس بیایند و خانه سازند و روزن
خانه سازند آفتاب خانه جمله را روشن گرداند و شمع خانه همه گردد
و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نگردد
آفتاب بحال خود باشد آفتاب پادشاه عالم ملک است و مظهر صفات
روح اضافیست و روح اضافی پادشاه ملک و ملکوتست و مظهر صفات
ذات خداییست ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده شد
و دل آدمی بروح اضافی منور گشت عاقل گشت باین نقل که رسول صلی الله
علیه و آله و اصحابه وسلم فرمود که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق
والباطل آدمی تا بروح اضافی زنده نشود و بعقل نرسد و عاقل نشود و چون
بعقل رسید عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم رسد و عالم شود و تا بعقل
نرسد بعلم نتواند رسید از جهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت اوست

و چون بعقل رسید و بعلم رسید و عالم شد آنوقت آنست که تا
بخاص رسد و چون بنور خاص رسید بسر گنج رسید بکمال خود رسید
و عروج تمام کرد ای درویش اگر مرد بسر گنج نکند خود را نگاه
دارد و سخن نگوید که نادانان به ایذای وی برخیزند هر روز پایش
بکنجی فرو رود و گنج در مقابله گنج امروز مانند قطره و بحر باشد و بیشتر آن
باشد که سر در سر گنج کند و نتواند که خود را نگاهدارد الا اندکی کم گوی
کم زنی بی التفاتی بخود مشغولی فراغت دوستی آزادی و فراغت را
بگزیند هر چند اندرون وی با او بگوید که این سخن بگوی نگوید تو زبان بسیار
داری بزبان دیگر بگوی شنیدی که طایفه از اهل وحدت عروج آدمی
را تقریر میکنند میگویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نباتات
و حیوانات و افلاک و انجم و ارکان یعنی جمله موجودات مملو از نور اند
و عالم مالامال این نور است قطعه مرد باید که بو تو اندر [illegible] ورنه عالم
پر از نسیم صباست رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست
جهان نمای چون در نگری ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمامت
موجودات مرکب از دو چیزاند از نور و از ظلمت دریای نور است
و دریای ظلمت یعنی دریای ملک است و دریای ملکوت این
دو دریا در یکدیگر آمیخته اند چون روغن و شیر و در این دو دریای ملک

و ملکوت

و ملکوت افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات پیش این طایفه چیزی ندارند و از هیچ چیز آگاه نیستند و اختیار ندارند ای درویش افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات خاصیتهای بسیار دارند و درین عالم اثرها دارند و هر یک کاری میکنند و در پیش اهل علم هیچ چیز بیکار نیست اما میگویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است نور را از ظلمت جدائی باید کرد تا صفات نور ظاهر شود که علم اولین و آخرین در میان دریای نور است و این نور را از ظلمت اندرون حیوانات و آدمیان جدا میتواند کرد از جهت آنکه در اندرون حیوانات و آدمیان کارکنانند که همیشه در کارند و کار ایشان آن است که نور را از ظلمت جدا میکنند اول که غذا در دهان نهادند دهان کار خود تمام میکند و بمعده میدهد و در معده در سه موضع کار میکنند و معده کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه غذا است بجگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدل میدهد و چون بدل میرسد همه حیات میشود و دل کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میدهد چون بدماغ رسید و دماغ کار خود تمام میکند و عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شد حیوانات و آدمی دانا و بینا و شنوا و توانا شدند و این اکسیر است و حیوانات و آدمیان دایم درین

اکسیر اند و انسان کامل این اکسیر را بنهایت می‌رساند و این اکسیر این اکسیر

که انسان کامل میکند هر چیز را ... زرد جان آن چیز را تمام می‌ستاند و زبده

و خلاصه مطعومات و مشروبات تمام میگیرد یعنی نور را از ظلمت چنان

جدا میکند که نور خود را می‌شناسد و این شناختن نور خود را جز

انسان کامل نیست ای درویش این نور را بکلی از ظلمت جدا نتوان

که نور بی ظلمت نتواند بود و ظلمت بی نور هم نتواند بود از جهت آنکه ظلمت از

جهتی وقایه نور است و نور از جهتی وقایه ظلمت هر دو دریا با یکدیگر اند

و با یکدیگر میتوانند بود هر دو دریا اتحاد تمام دارند یکی بی دیگری نتوانند

بود اما نور بر ظلمت غالب می‌باید گردانید تا صفات نور ظاهر شود ای

درویش نور با ظلمت در اول چنانست که روغن در شیر لاجرم صفات

نور ظاهر نیست می‌باید که نور با ظلمت همچنان شود که مصباح در مشکوة

تا صفات نور ظاهر گردد و چون نور بمراتب بر می‌آید و بدماغ میرسد

چنان میشود که مصباح در مشکوة و این مصباح روح نفسانی است

که در دماغ است و این روح نفسانی جمله حیوانات و آدمیان دارند اما

از آن حیوان جمله ضعیف و مکدر است آدمیان را می‌باید که مصباح را

قوی و صافی کنند تا روغن روح انسانی شود و قوت و صفای

مصباح به ترک و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم گفتن و کم

خفتن

خفتن می باید تا بمرتبه انسانی رسد و چون رسید و از اوصاف ذمیمه و اخلاق
ناپسندیده تمام پاک شود و با وصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام
آراسته گردد تا روح نفسانی وی که در دماغست شایسته آن شود که
روغن روح انسانی وی گردد یکاد زیتها یضیئ و لو لم تمسسه نار نور علی
نور و نور زیت این روح نفسانیست که در دماغست و نار روح انسانیست
که با هر ذره از ذرات کاینات اتحاد دارد و قالب آدمی بمثابه مشکوة
و روح نباتی که در جگرست بمثابه زجاجه است و روح حیوانی که در دلست
بمثابه فتیله است و روح نفسانی که در دماغست بمثابه روغنست و روح
انسانی بمثابه نار است مصباح تمام شد کار سالکان اینست که این مصباح را
تمام کنند تا بکمال خود رسند چون این مقدمات را معلوم کردی بدانکه روح
نفسانی که در دماغست بمثابه روغنست میخواست که اندرون آدمی را
روشن گرداند تا چیزها را چنانکه هست بداند و ببیند اگرچه نار بوی
نه پیوسته بود یعنی اگرچه روح انسانی بوی نه پیوسته بود چون روح
انسانی که آنرا روح اضافی میگویند بروح نفسانی پیوست نور علی نور
شد آنگاه میفرماید یهدی الله لنوره من یشاء این نور نور خاص
و نور خاص ذات خدا است تقدس و تعالی المرید را این دولت
دست دهد و بذات خدای رسد بکمال انسانی رسید و دایره تمام گرد

منه بدأه والیه یعود حقتعالی در جواب داود علیه السلام گفت
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف اینجا شناخته شد و جمال خود را بذات
وصفات و اسامی و افعال و حکمتهای خود را مشاهده کرد و ذات
خدای دریای اولست و روح اضافی دریای دویم و ملک و ملکوت
دریای سیوم و چهارم این چهار دریاست درین باب چهار دریا را
بشرح تقریر کنیم انشاءالله وحده توفیقه باب بیستم در بیان چهار
دریا دریای اول ذات خدا است جل جلاله و دریای دویم روح اضافیست
که جوهر اول عالم کبیرست دریای سیوم و چهارم عالم ملک و ملکوت
موجودات بیش ازین نیستند این باب از اول تا آخر بحث اهل
وحدتست اگرچه با ظاهر شرع و ظاهر قران راست نیست اما ما مامور و
معذوریم بود فرموده بنویس بنوشتیم و یاران خود را نصیحت کردیم
که شما را وقت آن نیست که این باب مطالعه کنید تا آن وقت نیاید
نزد این باب نگردید قبول کردند همچنین خواهیم کرد عزیزان اعزک الله
فی الدارین که حکما و علما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاقست
که این چهار دریا هست اما علما میگویند که دریای اول ذات خدا
تقدس و تعالی است و سه دریای دیگر را آفریده یعنی از نیست هست کرده است
و باز در آن وقت که خواهد این هست را نیست کند اما اهل حکمت

واهل وحدت

اهل وحدت میگویند که امکان ندارد که نیست هست شود و امکان ندارد
که هست نیست گردد نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود
اهل تصوف مر اهل وحدات را میگویند که پس عالم چون ظاهر شد اهل
وحدت مر اهل تصوف را میگویند که پیش تر چون پیدا آمد اهل تصوف
جواب میگویند که سهل تستری و شیعیان روایت از جعفر علیه السلام
شنیدند که جعفر با ایشان میگفت خَلَقَ اللهُ نُورَ مُحَمَّدٍ مِن نُورِهِ فَصَوَّرَهُ
وَصَدَّرَهُ عَلَى يَدِهِ فَبَقِيَ ذَالِكَ النُّورُ بَيْنَ يَدَيْهِ مِائَةَ أَلْفِ عَامٍ
وَكَانَ يَنظُرُ فِي كُلِّ يَوْمٍ وَلَيْلَةٍ سَبْعِينَ أَلْفَ لَحْظَةٍ وَنَظْرَةٍ وَكَانَ
يَكْسُوهُ فِي كُلِّ نَظْرَةٍ نُوراً جَدِيداً وَكَرَامَةً جَدِيدَةً ثُمَّ خَلَقَ اللهُ مِنْهَا الْمَوْجُودَاتِ
كُلَّهَا حضرت جعفر میگوید خدای عزوجل نور محمد از نور خود پدید کرد
و مصور گردانید و بر دست خود آن نور بداشت صد هزار سال
پس در هر شبانروزی که هزار سال دنیا باشد هفتاد هزار بار نظر
درین نور کرد و این نور را از هر نظری نوری دیگر و کرامتی نور
حاصل میشد پس ازین نور جمله موجودات را پدید کرد این بود سخن
اهل تصوف و اما اهل وحدت میگویند که پیش ما آنست که در بدایت
اول خدا ایست گنج پنهان بود خواست که آشکارا گردد و شناخته شود
تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریایی و دیم شد و دریایی و دیم تجلی

کرد و از باطن بظاهر آمد دریای سیوم و چهارم ظاهر شدند و اینهمه در
طرفة العین بود بلکه کمتر وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ كَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ
و مفردات عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان
مرکبات پیدا آمدند و می آیند اینست بیان ظهور تمامی موجودات
و اینهمه از تجلی دریای اول که گنج نهان بود ظاهر شد در یک طرفة العین
الا مرکبات که بتدریج پیدا می آیند یعنی دریای اول باطن خدا
بود آن باطن تجلی کرد از باطن بظاهر آمد اینهمه ظاهر شدند پس در
وجود نیست الا باطن خدای و ظاهر خدای و بغیر وجود خدای وجود
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد شبلی ازین نظر میگوید لیس
فی جبتی سوی الله معروف کرخی هم ازین نظر میگوید لیس فی الوجود
الا الله ابو العباس قصاب هم ازین نظر میگوید لیس فی الدارین
غیر الله امیر المؤمنین علی میفرماید لم اعبد ربا لم اره رسول علیه الصلوة
و السلام میفرماید که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله و آن عزیز از
سر همین نظر میگوید که هر چه نیست خود نیست و هر چه هست هستی
خدا ایست تعالی و تقدس کشاده و روشنتر ازین نتوان گفت
این آن سخن است که عبد الله بن عباس فرمود که اگر معنی این
آیه را که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن

الامر بينهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر وان الله قد احاط بکل شیء
چنانکه هست بگویم مرا بکفر نسبت کنند و راست کنند میگفت اکنون
من از خود چیزی نمیگویم تا مرا بکفر نسبت کنند من نقل میگویم اهل وحدت
چنین میگویند و اهل تصوف اینچنان میگویند تو هرکدام که خواهی قبول
کن ای درویش سخن این بیچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدا را
بشناسی و این سخنان که گفته میشود جمله بر تو روشن گردد و بیقین
بدانی که حق بطرف نیست چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین
بگویم فصل بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که راستست این چهار
دریاهست اما این چهار دریا همیشه این چنین بوده اند که این ساعت
اند و همیشه اینچنین خواهند بود و بعضی میگویند که این چهار دریا اول
و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی و نه تقدم خارجی
و زمانی و هیچ از یکدیگر پیدا نیامدند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست چون
وجود یکی باشد بعضی ازین وجود مقدم و بعضی موخر نباشند و همه
برابر باشند و اگر کسی گوید این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی موخر
خللها پیدا آید یعنی اول ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده بود و یا
اول کامل بوده باشد آنگاه ناقص شده بود و هیچ ازینها نشاید که بود
از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بود و همیشه یکی باشد نقصان

باین کمال راه نیست و الا هر چهار دریا را برابر میگویم هیچ ازلی ابدلیه
خللها نباشد اینست سخن عوام اهل وحدت درین چهار دریا
فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند راست نیست که این چهار دریا
اول و آخر ندارد اما دریای اول مقدمست بر دریای دوم دریای
مقدمست بر دریای سیوم و چهارم تقدم ذهنی نه تقدم خارجی
و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانچه تقدم وجود
علت بوجود معلول دریای دویم از دریای اول ظاهر شد و دو دریای
سیوم و چهارم از دوم و جمله در یکطرفة العین بود بلکه کمتر از
طرفة العین اگر تقدم خارجی و زمانی گویند خللها باشد اما در تقدم ذهنی
خلل نباشد ای درویش دریای دوم که روح اضافی و جوهر
اول عالم کبیرست همان دریای اولست اما دریای اول گنج نهان
بود و دریای دوم همان گنج نهان بود ست اما آنچه آشکارا شد
و شناخته گشت و از باطن بظاهر آمد اینهمه ظهور و بطون دریای اولست
و دریای دوم ظاهر دریای اولست و دریای سیوم و چهارم هم ظاهر
دریای اولند چون یک وجودست اینهمه ظهور و بطون آن
یک وجودیکتاست فی ظهوره و بطونه هرچند ظاهرتر میگردد آشکاراتر
میشود و شناخته تر میگردد این بود سخن خواص اهل وحدت درین

چهار دریا تحقیقی اهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر تقدم
خارجی و زمانی اند چنانکه تقدم آدم بر محمد و همچنان میگویند که ازل است
وازل آزال است و لم یزل و لم یزال است بدایت عالم لا زمانی را ازل
میگویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود ظهور آن او با ازل
متصل نگردد و در این نظر ماضی و مستقبل یک چیز و لیس عند ربکم صباح
ولا مساء از نقاب غیرت بیرون آید یا معشر الجن والانس ان
استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا
تنفذون الا بسلطان با نور روشن گردد و بدایت ظهور جوهر اول را
که روح اضافیست ازل آزال گویند و بودن دریای اعلی که ذات خداست
که کان الله و لم یکن معه شیء لم یزل و لا یزال گویند این بود سخن علما و اهل
تصوف در بیان این چهار دریا سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم
عزیزان زود در رسد و سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است و سخن حکما
خواص اهل وحدت دشوارتر است و بفهم دشوار در رسد اگر صحبت دانا
و همراسان باشند فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اول
که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان
و بیکران و دریای دوم که روح اضافیست و جوهر اول عالم کبیر است
هم نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران محیط عالمست

هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات بان نیست و بران
محیط نیست و ازان آگاه نیست حیات عالم و عالمیان است و مدبر عالم
و عالمیان است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند احیا و اعدام
و احیا و امانت و اعزاز و اذلال و ابتلا ملک و نزع ملک کار
اوست صفات خدای اینجا متمیز میشوند و اسامی خدای اینجا ظاهر میگردد
ای درویش گفته شد که دریای اول که ذات خداست خود بر خود
تجلی کرد دریای دوم که روح اضافیست و جوهر اول عالم کبیر است
ظاهر شد و دریای دوم تجلی کرد دریای سوم و چهارم ظاهر شدند
و آن ملک و ملکوتست و در ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر
طبایع پیدا آمدند و این افلاک و انجم و عناصر و طبایع آبا و امهات
میگویند و ازین آبا و امهات موالید ثلثه پیدا آمدند و می آیند بیت
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم سر موئی
ز زلف خود نمودیم جهانی را در پس غوغا نهادیم ای درویش
در وقت ما و پیش از ما این چهار دریا را چنانکه این چهار دریاست
کم کسی دریافتند بعد از ما نمیدانیم که چون باشد ظاهر آنست که بعد از ما
بهتر از ما دانند از جهت آنکه هر چند که می آید استعداد مردم زیاده میشود
در وقت ما و پیش از ما هر کس بقدر استعداد و دانش خود ازین

چهار

چهار دریا خبر داده‌اند چنانکه گفته شد که اهل تصوف میگویند که دریای
اول ذات خداست و ذات خدا نور است نامحدود و نامتناهی و نور ذات
بی پایان و بیکران اول و آخر ندارد فوق و تحت ندارد و یمین و یسار
و پیش و پس ندارد هیچ جهتی جهات ندارد و اهل وحدت میگویند هم
اهل تصوف را که ما در ذات خدای همین میگوییم که شما میگویید که
خدا تعالی همه باطن است و هم ظاهر و شما از باطن خدای خبر میدهید و از ظاهر
خدا خبر ندارید سخن ما و شما و بحث ما و شما در ظاهر خداست که ما میگوییم
ذات خدایی که فرمود کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف خواست
که این گنج پنهان آشکارا شود و شناخته گردد و خواست که تا جمال
خود را ببیند و صفات و اسامی و افعال و علمهای خود را مشاهده کند
و جمال را در مرآت توان دیدن پس مرآتی از خود ساز داد و هر چه
مرآت بدان محتاج است هم ساز داد و مرآت دو نوع باشد یکی
آنکه عکس جمال خود را در آن ببیند و یکی دیگر آنکه عین خود را در آن ببیند
المؤمن مرآت المؤمن چنین مرآتی که عین خود را در آن ببیند ساز
داد و این مرآت آدم است فقط نظم فرستادیم آدم را به بیرون
جمال خویشتن بر صحرا نهادیم جمال ما بدین زینت را از پنهان اگر
چشمت بود دیدار نهادیم اگر چشمت بود تماشا شد الجنان و ان

که گوهر چنین ما پنهان نهاده‌ایم ای درویش آنچه که گفته شد در دریای اول
موجود بودند و دریای اول از نتیجه خود در آن جا پنهان میگوید و هیچ چیز از نو
پیدا نیامد همه که پیدا آمدند مرآتست و هر چه مرآت بدان محتاج است
دریای اول همینجاست که این مرآت از قوت بفعل آید و از باطن بظاهر
آید تا جمال خود را ببیند ای درویش تا گمان نبری که بغیر وجود خدای
وجودی دیگر هست وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا نیست اگر چه
در این وجود کثرت مینماید و اگر چه این یک وجود را اسامی بسیار داد
اما چون بحقیقت نگاه کنی یک وجود بیش نیست منتها مثوا حول
هستی جز یکی نیست اگر چه این همه اسمی نهاده‌ایم هر نقش که بر تخته
هستی پیداست آن صورت آنکسست کین نقش آراست در
یای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما بیان مرآت است
و گفته شد که مرآت آدمیست و گفتیم که هر چه مرآت بدان محتاجست
همه از داد و بار گفته شد که آدمی بی این افلاک و عناصر و طبایع
و معادن و نباتات و حیوانات نوانستی بود و هیچ یک از اینها
نبودندی اما آدمی بی اینها زنده کانی نمیتواند کردن ای درویش
اگر عظمت و بزرگواری آدمی دانستی از آنکه علامت هست

اگر آن

اگر ان علامت در تو پیدا اید معلوم شود که آدمی را انجا نگاه دمیست
دانستی و آن علامت انست که بی بعد هر چیز که طلب کنی باید که در
خود طلب کنی و از بیرون خود طلب نکنی اگر ذات خدای و صفات
خدای میطلبی در خود طلب کن و اگر عقل اول و روح اضافی میطلبی در خود
طلب کن و اگر ملایکه میطلبی از خود طلب کن و اگر ابلیس و شیطان
میطلبی در خود طلب کن اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود طلب کن
و اگر قیامت و حساب و صراط میطلبی در خود طلب کن و اگر آب حیات
میطلبی در خود طلب کن از ظلمات طبیعت بگذر تا با آب حیات رسی
ای درویش چند در از کشم به یقین میدان که تو نمیدانی که چه میگویم
مثنوی در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم ای درویش بعبارتی دیگر بگویم که چیز تو فهم کنی فصل
بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و به یقین میدانم که تو
معلوم است که زبده و خلاصه درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت
از برای میوه باشد و پروردن درخت از برای میوه باشد و
چون میوه رسید بکمال خود رسید و چون میوه درخت پیدا اید
عاقل داند که در تخم درخت همین میوه بود و عاقل داند که در تخم درخت

این همه مراتب درخت بالقوه موجود بودند و از قوت بفعل آمدند و در
سه مرتبه دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس تخم درخت ذات حقیقت
درخت است و درخت چون بکمال خود رسد کمال درخت وجه در
و کمال درخت آن باشد که هر چیز که در تخم درخت بالقوه موجود بود
آن جمله بالفعل بر درخت موجود شد و مجموع هر دو مرتبهٔ نفس در حقیقت
و صفات درخت در مرتبهٔ ذاتست و اسامی درخت در مرتبهٔ وجه
و افعال درخت در مرتبهٔ نفست از جهت آنکه صفت صلاحیت است
و اسم علامتست و فعل خاصیتست [illegible] تو از نیز بهم ذات
خدای و وجه خدای و نفس و اسامی خدای و افعال خدای معلوم کن
و معنی این آیت را هم بدان که فاینما تولوا فثم وجه الله [illegible]
با این یک آیت می بایست که جمله ابنا عالم محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه
و سلم ایمان آوردندی از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیت را
ندانستند پیدا باشد که در عالم چند کس معنی این آیت دریافته باشند
جماعتی کتاب بدانکه روندگان راه خدای مدتها در مدرسه
بحث علم تحصیل و تکرار کرده اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمدند و در
مدتی مشایخ ریاضات و مجاهدات کشیده اند و گمان بردند که
[illegible] باشند و در معرفت خدای و در معرفت آفرینش کتابها ساختند

و مریدان بسیار کرده اند و به تربیت مریدان مشغول بوده اند آنگاه و بعد از این
همه به یقین که هیچ نمیدانستند و نادانی خود از سر تحقیق اقرار کرده اند و از
آنجا بیمار الشیسته اند [illegible] هر که دانست که خدای را چنانکه
خدایست نمیتوان دانست او دانست که العجز عن درک الادراک
ادراک و دانش هر که بجای رسید که دانست که چیزها را چنانکه
چیزهاست نمیتوان دانست [illegible] کس را بحقیقت ازل
راه نشد و در سر فلک هیچ کس را راه نشد زین راز نهفته هر کسی
چیزی گفت معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد درویشان چون سخن
بشنیدند سوال کردند که چون چیزها را چنانکه [illegible] است بتحقیق نمیتوان
دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه کار مشغول شود و کمال آدمی
و اخلاص آدمی از چه باشد جواب بدانکه دانایان گفته اند که مصلحت
آدمی در آنست که دعوی محققی از سر بنهد و پای از حد کفایت بیرون
ننهد و از سر تحقیق عجز و نادانی اقرار کند و به یقین بداند که خدای را
آنچنانکه خدائیست از سر تحقیق نمیتوان دانست و چیزها را آنچنانکه
چیزهاست نمیتوان شناخت چون اینها دانست آنگاه شریعت را
عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آن باشد که امتثال اوامر
و اجتناب مناهی کند و سعی در هنر کار ما شد و هیچ نکته از نگاه داشت

شریعت فرو نگذارد و راست گفتار و راست کردار بود چون عمر
عزیز داشت بعد ازان بداند که کمال آدمی در آنست که بمرتبه انسانی
رسد و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود
و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد چون
اینها کرده باشد آنگاه بیقین بداند که خلاص آدمی و جمعیت آدمی
در دنیا و آخرت در لقمه حلال و صحبت نیکان هست و تفرقه آدمی
تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حرام و صحبت بدان هست
و دربند آن باشد که آزاری بکسی نرسد و راحت رساند کار
آدمی و کمال آدمی این است سخن کوتاه شد والسلام تمت الکتاب
بعون الوهاب بتاریخ شهر دهم ذی الحجه روز پنجشنبه تمام شد برای
حضرت شاه الیاس قدس سره نوشته شد کاتب الحروف
شاه ... قادری غفره الله تعالی ... تمام شد
کار من نظام شد هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده
گنهگارم نوشته ماند سیه بر سپید نوسنده را نیست
... ... کم ... ...

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و با الجبر

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله و آله و صحبه
اجمعین مکتوب اول ای جانم بشنو بیانی از بیان معنی است که سلف گفته اند
دیننا که دین العجایز و صبیان است و خواجه عالم صلی الله
علیه وسلم هم فرموده اند ما عرفناک حق معرفتک مبتدی را این
نوعی دیگر بشنو که شناختن نفس بمثال جلیل جلالست در قواعد
علم صرف گاهی یا بدل الف را بیا بدل میکنند و گاهی یا را بالف بدل
چون ندا [illegible] یا نشدی من عرف نفسه فقد عرف ربه اشارت
برین سر است و نهایتش آنست که نه اینست و نه آنست صم بکم عمی
اشارت از آنست بعبارت دیگر بشنو که روح پاک بصفت
جلال [illegible] است هرگاه که بصفت جمال می آید جلیل می بیند
وچون بصفت جلال میرود از همه میرود قوله تعالی علم العلم هو
الجهل عن العلم اشارت برین سر است الحمد لله علی ذالک الجلال
[illegible] صفت جمال جلالست مکتوب دویم [illegible] تصرف [illegible] است
ولی اختیاری صفات بجانب [illegible] رسید جلال [illegible] مقصود آنکه
[illegible] ان برا [illegible] فرموده بود که [illegible] تصرف ذات پاک واحد است

بی

پس چندین جای چندین اظهار بودن در صفات خویش نیز
جواب فرمایند ای جانمن در این جواب وهم و فهم لنگ و گنگ و کور
اند که چه گویند ولی از کمر گفت و گوی جوابی با تمثیل گفته میشود بعبارت
با شارت لطیف [illegible] ای جانمن در این جواب آن کلمه
در کلمه لا الاحد [illegible] میشود [illegible] الا الله جایی که کس نیست حرفی پس نیست
ابعده تمیز نشود تصرف ذات پاک بمثال دریاست و صفتها مثال
موجهاست پس نیک دریاب که موجهای تعین از دریا اند و دریا
نیز بی تعین از جنبانیدن موجهای خویش است پس هر موجی که از
دریا میخیزد از [illegible] دریاست و چون [illegible] آمد اسم
نامیده میشود پس همین طور رتبی هر را اسم ربانی نامیده شده است
هر صفتی که ظاهر شد موصوف بدان صفت نامیده شد جایی که کس
حرفی پس نیست بعده تعلیم [illegible] اجمالی علوم [illegible] گفته اند
که حق تعالی بر ذات خویش قادر نیست مگر بر غیر و نزدیک محققان
اسم غیر گفتن غیرت تمام است چنانچه بزرگی میفرمایند [illegible] غیر [illegible]
در [illegible] لاجرم جمله اشیا [illegible] جایی که کس
حرفی پس نیست [illegible] علی ذات العارف که بدین عرفا [illegible]
عارف [illegible] السلام [illegible] بیان معیت

ورب از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب مریدان آن نور چشم بچشم
وحدت مطالعه کنند ای جان من تعرف [illegible] انان بجان جان محیط او
هر چند فکر کرده شد هیچ نیافته شد بجز جانم من عرف نفسه فقد عرف ربه
اشارت برین سر است پس بچشم [illegible] شد که معیت عبد و رب همین معلوم
اسمی است بمثال و انسان اگرچه [illegible] گفته اند جسمی که اول
واجب الوجود و ممکن الوجود انهم [illegible] والبته وجود دیگر لیس
والا معیت بکجا و اضافت کی د عبد کی و رب کجا [illegible]
از معیت تعالی [illegible] فی معیت فی وصال و فی جدا لیس فی الابتدا
شیئ ولا فی [illegible] حضرت عیسی صلوات الله علیه نیز ازین مقام
اشارت کرده اند لا ابن المریم بلا شیئ [illegible] لیس لا
ابن المریم [illegible] حدیث نبوی نیز همین سر است و اذکر ربک
اذا نسیت [illegible] اذکو ربان حمد و حامد بشنو ای جان من حمد
آنست که بعدم جانان [illegible] هر رمضی و مرضی و رنجی و گنجی و وصلی
و فصلی که رسد از نیست نه که از انست بلکه ازین نشان بی
نشان [illegible] و از مکان لامکان است این را حمد میگویند و هر که این
حمد را بجا آورد وی را حامد میگویند الحمد لله علی ذلک الحامد
[illegible] بدین حمد حامد است [illegible] انس من جا بها

وکستین طناب از جانب قدر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد
آن دلپذیر بچشم شمیر مطالعه شد الغرض مقصود آنکه آن دلپذیر فرموده بود
کسیف وجود حجاب گفته اند و نیز مطلقش فرموده اند در آن حکمت
چه باشد ای جانمن زندگی است از خانه عدم بسر برده اند چون نگر میا
نشر منعقد و چون نیشتر شد ... بند بنین و هلاک گشت هرگاه گنج
سعادت از شب غفلت پدید ساید خود را بجود دیده سید نشاید
که این معبود من باشد و گفتگوی کنم بانک بر آورد یا رب کلمنی
هیچ جوابش نیامد باز خواست که بگیرم هر چند که دست انداخت هیچ
نیافت باز بفراق آوند بر آورد یا رب ... چگونه بی صورت
و بی حرف ترا چگونه یابم در آن حین نقش او از داد و وجود وگ
حجاب چون این مذکور بگوش سید بدر را وحدت ... با صدق
دل و زبان بر خواند لا اله الا الله بعده در شهر ان امه ... و هر روز
شراب وحدت میچشید و نوبت انا الحق فی نوازید و هر شب جلوه
انا انت می دید و لذتها آنچنان میچشید و با ذوق تمام این بیت
فرموده است و خیال در دمی ... کنند عنکبوتان ... تند
بشنید را ... بر زبان شهر سیاه سالک رسید و پرسید که ای ...
... س چگونه است ... گفت الحمد لله فی کل حال از آن کاهیچ درین ...

شکنم شراب وحدت می نوشم و نوبت انا الحق می نوازم بدین بیت
تا علم بیست صوفیان در ردی و وجد کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
سیاح بدو گفت ای برادر این لذت صفت وجود نیست لکن چه
ذوق و حقیقی داری [illegible] متمکن گفت ای شیر مرد
بفرما تا چه کار کنم آن سیاح گفت پس [illegible] ما و اگنه مسافر شو و این
بیتش تلقین کرد [illegible] صوفیان از وجد [illegible] [illegible]
قدم نزنند بعده از ان شهر [illegible] شدند بصحرائی رسیدند در ان
صحرا یک غاری عمیق بود [illegible] دیدند و درونش درامدند و در میانش
جای لطیف [illegible] خانه شیران بود [illegible] و خواب کردند
ساعتی گذشته بود آن متمکن بیدار شد بدو گفت ای سیاح برخیز که
این چگونه جای است که چنین در خواب میروی نه ازین طرف میروی
نه ازان طرف [illegible] سیاح بدو گفت ای برادر [illegible] همچنان زمین نیست
از حضرت شیخ ابوسعید نشنیده که گفته اند مردی باید که سالها راه
رود [illegible] جای من موتوا قبل ان تموتوا اشارت برین سر است
الحمد [illegible] ذالک لسالک که بدین سلوک سالک [illegible]
عاقبت بخیر باد الصلوٰة والسلام مکتوب [illegible]
[illegible] ازجانب [illegible] عبدالله [illegible] بجانب ملک [illegible] دیس اکبر

ان ملک

آن ملک بچشم ملک مطالعه کند بعده مقصود خود تتوان روح پاک
در حقیقت روح پاک حضرت محمدی است و روح پاک محمدی
همین روح پاک است و اگر پرسی که حقیقت روح چه باشد صمکم
دگر پس باز عبارت دیگر شنو چون حق سبحانه و تعالی در گنج مخفی
پوشیده بود خواست که [illegible] ظاهر از دکسوتها گوناگون بپوشید
ظاهر نسد نام کسوت را محمد نهاد و آنچه درونش بود روح نامید
نفخت فیه من روحی نداد او لولاک لما خلقت الافلاک اشارت
برین سر است فهم من فهم بعده بشنو هر که خدا را خواهد محمد را
ببیند از انکه بچوان [illegible] حکون صورتی ندارد که دیده شود
بجز محمد ازین معنی است من رانی فقد رای الحق هر که سیفت محمد را
خواهد خدا را ببیند قوله تعالی لا انت انا و لا انت غیری اشارت
برین سر است فهم من فهم الحمد لله علی ذالک الملک [illegible] بدین ملک
مالک است الصلواة و السلام مکتوب [illegible] از جانب فقیر محمد الجلیل
بجانب حسن صافست آن حسن را که بی اختیاری غالب است
از علت [illegible] است بر گاه که در [illegible] حسن حسن تجلی کند [illegible]
حسن را [illegible] نماید چون یکسان نماید آن زمان حقیقت الله
نور السموات و الارض یکسان [illegible] ید و بروی [illegible] نماید اینجا هم

معلوم است که آن حسن حسن خود کشیده است و حسن را لا یموت دیده است و از حسن بحسن رسیده است تا حسن صاف شده است لیکن آن حسن را باید که همگاه در حسن و حسن و حسن تغریق نکند بیت هم بگم علم فان در حرفت ... بگم عارفان از غیر نیست حسن آن باشد که حسن خویش را در حسن بیند و حسن حسن را ... و از ینجا است که فرموده اند تبیّنان عجیبان ... علم چون علم معصومان بوده ... ازین آن حیران شوده از علوم ظاهری مبدل شوده در علوم ... بریان شوده از علوم ... هم میرود ... ریان شوده ... خود را امکنا را دیگر یاد ... ازین آن بجان شوده امکان ... امکان این مکان و آن مکان علیه الصلواة و السلام مکتوب ... ریان مکاشفه از جانب ... بجانب میر سید جلال مرقوم است آن عزیز را که مکاشفه آنیست که نه انفس و نه آنیست چنانچه در قران مجید حق تعالی خبر میدهد ... و فرو برازین مکاشفه مکاشفه انفس که معیت را آن بجا دانست چنانچه در قران مجید خبر میدهد هو لا اله الا هو و فروتر ازین مکاشفه مکاشفه که معیت آن بجان است چنانچه در قران مجید خبر میدهد ... اما این مکاشفه ... است ... تا راه غلط نکنند

ومکاشفه دویم آنست انجا آرام جانست و مکاشفه سیوم که نه آ
و نه انست آن مقام مسکینان است از انجاست که حضرت فرموده اند
اللهم احیني مسکینا و امتني مسکینا و احشرني في زمرة المساکین
عزیز من مقام مسکینان مقامی است که فارغ از رسوم و صفای است
چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده اند لی مع الله
وقت لا یسعني فیه ملک مقرب ولا نبي مرسل از این فقیر دعا سلام
برسد مطالعه مکتوب بالصراحة رسید مکتوب ... از جانب فقیر
عبد الجلیل بجانب فقیر نور الله است آن برادر را معلوم است
که جنبش کونین نور الله است چون جمله ... نیست بس نور
الله بماند معصومی بدست داد در آن حین صوفی را احوال
دست داد مقال دست چنانست که کاری ندارد و جز از
کاری و باری نه و جانی دارد جز از جان نه جانی نه همی دارد
جز از اسمی و جسمی نه نظیم اسم و جسم و جان جانان کار و بار نه
این همه دارد و لی بی اختیار نه هر که آید در انجمن در کار خویش نه
میسر ... اسم جسم برق وار بعده نعره زند هل ... نعره ...
نعره هم از ... تعین نعره وار جای او بجا بود کا بجا نه جاست
کار او ظاهر شود مواج وار ... خدا تعالی که منزه و بی کیف

گویند از این معنی است هر صوفی که بدین رسید صوفی مطلق است
اَلصُّوفِیُّ لَا مَذْهَبَ لَهُ اشارت مر او را نست وَ لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ
وَاَنْتُمْ سُکَارٰی استشهادی در باب او گفته‌اند و در شریعت که بابالغ
فرض و سنت عفو است از تیجا است و شرف بو علی قلندر را درهمین
وقت فرموده اند که تبارک و تعالی فرض مرا بخشیده است و محمد
رسول الله صلی الله علیه و سلم سنت خود نیز مرا بخشیده است
هر که برین وقت رسیده است لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوْا مِمَّا تُحِبُّوْنَ
احوال خود دیده است الغرض مقصود آنکه آن عزیز فرموده بود
که بیان معصو[illegible] نباشد که معصوی منه چگونه گشت ولی از
هر گفت گوئی این قدر گفته شد والسلام مکتوب در بیان چهار
منزل از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد مرقوم است
که حامد بود [illegible] موتی چنانچه حکم است و اذکر الله ذکرا کثیرا این
شریعت است و حامد بود[illegible]ن بر نیستی خود چنانچه موا لابحز مولی
موافقت امر الله عز شأنه و تعالی و این طریقت است حامد
بود [illegible] بر ذات خود چنانچه حکم تخلقوا باخلاق الله این حقیقت
و حامد بودن الی توجه چنانچه حکم است لا تفکروا فی ذاته این معرفت
بعده قرب معرفت هر کدامی با تمثیل از وجه [illegible] زبان
مثال شریعت است که اسم تو مسکلاید ریزا کمید اند و مثال

طریقت که نام تو میگویند و سر اینرا میدانند و بروح تو بمثال حقیقت است
که نام ترا میگویند و عین تو شده مانده است و اسم تو بمثال معرفت است
که عین تو شده و سر انمیدانند قطعه اسم و جسم است روح و آب خاک
این همه آمد همانا ذات پاک • جمله که مظهر که یعنی در رو بود آن همه
برون پی پاک پاک المقصود از کران برادر فرموده که پیان چهار
منزل با تمثیل قرب و معیت بیان کرده شود بنابران گفته شده و
ذات پاک را کجا تمثیل و کجا قرب • کی بعد و کجا از دریا پی کران گوهر
تجرید بدست آمد در گفتگو بر نسبت الصلواة و السلام نسبت هم در بیان
کلمه طیب لا اله الا الله محمد رسول الله از جانب سید عبد الجلیل بخاری
میر سید جلال مرقوم است آن عزیز میدانند که لا اله از برای نفی عام است
و الا الله از برای اثبات ذات است یعنی نیست بجز الله و محمد
رسول الله بدل اسم ذات است که خود بیمر شده بود چنانچه مولانا جامی
میفرماید قدس سره همراه وحی گشته روح الامین شده • پیغام خود رسانیده بود
پیغامبر آمده • چنانچه سلطان سکندر پیش تو تنها به اسم نامه بُرده خود رفته
و سر خود را کاپنهانیت خود هم فرمودند انا احمد بلا میم ای عزیز چون
ذات پاک خواست که خود را بجز بیند پیراهن خلق پوشیده در
بیرون آمد تا تماشا خود کند از ین معنی است انّ اللّه تجلّی برّی و در قرآن

بحید میفرماید ان الله لبصیر بالعباد ولیکن محبت خاص در بیچون
ادم نهاد ازان سبب ان الله خلق آدم علی صورته خواند شعر
ادم او خود بود خود آمد بروان لیکن تصرف ذات حق بیرون
روان شکلها نمود همچون ماه و لیکن طالب حق کو که بیند حق در رو
ای عزیز این همه صفتها از برای ذوق خود آراسته است که خود
بخود بیند و خود بخود برسد چنانچه همدرین معنی عزیزی فرموده است
گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی
ای عزیز در تصرف آن ذات تماشا کن که در پس پردهٔ عبودیت شده
همه لذتها میگیرد و باز بر سر این بنده منت می نهد که لولاک
لما خلقت الافلاک و باز میفرماید هو الله غنی و انتم الفقرا این همه
این همه طلسمات و اسمات و کرشمها آن شاه عشق است خوش گفت
خواجه ابوالحسن خرقانی که مردمانرا اختلاف است که فردا ببینید یا نه
امروز ابوالحسن خرقانی بود ابنقد میکند جانم فدای بر عرفان ا[illegible]
راز شان معلوم کند و خود را در پس پردهٔ عبودیت نگاه دار[illegible]
عبودیت چیست که بی دعوی باشد یعنی هیچ و هیچ از زین فقره عا[illegible]
سلام برسد عاقبت بخیر باد مکتوب یازدهم از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب میر سید [illegible] مرقوم است که محمد حامد بهر کار [illegible] معدوم
همچنانکه در دهلی [illegible] الله [illegible] را از فضا وفا [illegible]

ومفعول

ومفعول چیزی نیست پس حامد را همچنین باید که در گفتن حمد ومحمود
تعین از حامد وحمد ومحمود نباشد آن محمد ومحمود است بعده جواب
سوال خود لشنو طالب خدا آنست که همه حال خدا خدا اید بجز وی
هیچ نخواهد واگر آراستگی دین ودنیا در پیش وی آرند بگوشه چشم
هم ننگرد آنرا طالب خدا گویند چنانچه حکم است شعر انا الموجود
فاطلبنی تجدنی فان تطلب سوای لم تجدنی وعشق خدا آن باشد
که جمله آن باشد یعنی از هستی خود بی پایان تا شد هیچ گاه خود را
در میان نبیند در تصور معشوق چنان محو شود که عین معشوق گردد
همچنانکه مجنون بن عامر عاشق لیلی شده بود از غلبه عشق عین لیلی شد
بود ازینجاست که مسعود بک فرمود فرموده است شعر رفت
مسعود بک جمله صفات بشر ورنه همان ذات ... همان ذات
شد عزیز من مراد ما از بشریت ... است هر سالکی که از مراد رفت
با مراد رفت اذا تم الفقر فهو الله و نماید الله لا اله الا هو
الحی القیوم حال وی گشت از تفرقه ازلی وابدی فارغ نشست
بیت
چون فارغ نشست فارغ گشت عشق لامذهب که جان بردی
بیت
زین فقیر دعا سلام برسد ... از جانب فقیر عبد الجلیل بخا
سند ... آن بقا باید که بقا بقا از بقا است پس بقا را

باید که در این عالم حادث آن بقا بحق بقا بماند چنانچه در قرآن مجید
خبر میدهد کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقَی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِکْرَامِ
و این یعنی بر بقا حال عین بقا است از گفت و شنود بی بقاست
ولیکن آن بقا را باید که در زمانه شعور از بقا بی بقا نماید و اگر
بگویند که این بقا به آن بقا را چگونه بقا کند ای بقا بشنو از کلمه لا اله
الا الله بقا را معلوم کن اگر گویی که لا اله الا الله از که معلوم کنیم این را
مرشد کامل می باید کوشش و هوش دار که معنی لا اله الا الله در مکتوب
نوشته می آید بعد همت مجلس حز الله و احد و محمد الرسول الله خبر
میدهد که آن خدا یعنی یکی است و اگر گویند که محمد الرسول الله کیست
خود بود که از برای هدایت خود ظاهر شده بود چنانچه بزرگی
میفرماید عشق پیام ما نگنجد خود بود که او پیمبری کرد هر کام
که آن بقا بقای بقا را معلوم کند آن بقا همیشه بقا در بقا باشد
چنانچه حضرت خواجه فرموده است بیت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده
شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما چون بقا بقای مطلق
بقا را معلوم کرد اَللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ
وَلَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ حال او گرد چنانچه این
آیت مذکور حال وی کرد قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اَللّٰهُ الصَّمَدُ لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُوْلَدْ

ولم

ولم يكن له كفوا احد رو نمايد الآن كه این حال دی باشد از این فقیر دعا
سلام برسد [illegible] دوست را از جانب دوست دوستی با مغز
و پوست روا نیست و کار کش آنست که از جانب دوست دوست را
دوستی باید که بمغز و پوست صورت دوست [illegible] انست ای درد
و جوان مذکور را در یافتی از زمان [illegible] سو که میشکری چه بینی که بمغز
و پوست صورت دوست معنا نیست چنانچه شاه حسین نوشته توحید
می فرماید [illegible] که میگوید که حق صورت نه بیند [illegible] من اینک بدیده
دانش منصور چنانچه بزرگی دیگر می فرماید بیت تو در میانه هیچ نه هر چه
هست اوست هم خود الست گوید و هم خود بلی کند بعده سلوک آن
بشنو عزلت باطنی بر خود فرض کن و عزلت ظاهری بر خود [illegible]
عزلت ظاهری کدام است که با اغیاری نماند و عزلت باطنی آنست
اغیاری نماند بماند در اصطلاح صوفیه همین را [illegible] خلاف پیمبر
کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهی رسید [illegible] و دیم همت اشارت
بر این سر است ای دوست در زبان علم ظاهری و ورد اعلم باطنی
بدان علم ظاهری کدام است که الف را الف خوانی و علم باطنی آنست
که الف را الف دانی قال النبی صلی الله علیه وسلم خذ حرفا فاقل الفا
از این فقیر دعا سلام برسد [illegible] جدا از جانب فقیر محمد الجلیل

بجانب عبد المومن مرقوم است که ای محمد مومن بداند که محمد آینه مومن ا
چون آن ذات بی کیف خواست که خود را ببیند صورتی نداشت
که دیده شود پس محمد را آینه خود ساخت و جمال خود را در آینه محمد
خود دید آن قادر بدین صفت قدرت خویش در بن عالم
و خود خود عاشق شد و محمد را معشوق نامید از غلبه کرمی فرمود لولاک
لما خلقت الافلاک محمد مومن بداند که آن محمد و مومن هر دو موجود
با محمد مومن یعنی وجود تو محمد وجود است محمد پس در آینه وجود خود
جمال مومن میدیده باشد پس همین طور در هر آینه وجود مومن نگران
باش ازین معنی است المومن مرآت المومن .. عبد مومن هر دو
عبد المومن است اسم هر یک گفت لیکن مومن است هر که در اسرار
حق محرم شود این جهان و آن جهان از مومن است اینک ایمان و
اینک توحید و اینک مقصد و اینک مقصود کار بر آمد راه رفتار
بسته شد ظن رفت خدای بر آمد هم در بن معنی است که حضرت مولانا
روم میفرماید قطعه بو و ز اول با تو بودم و نمی دانستم شب با تو بخفتم
و نمی دانستم ظن بود مرا که من جدا ام من جمله تو بودم نمی
دانستم از بن فقیر و دعا هم بر عبد مکتوب یازدهم از جانب فقیر
الجلیل بجانب قرة العین امیر کبیر سید الشرفا ابن

والمحبين اعني سید جلال والطاف مرقوم است بدانند که سرمایه این دو طایفه
همین دو چیز است یکی افلاس و دویم همت چنانچه در قران مجید خبر است
لن تنالوا البر حتی تنفقوا ای جان من هر جائی که قرب جانان رسید
زویرانه رسید ای عزیز قدر را مرد بلائیست که از لاهوت
وحدت میکشد و نامرادی دوائیست که از ناسوت بلاهوت میبرد
همین است فنیم از هر دو کونین که آنجا عارف معروف
شوند چو مسکن نمانده همه یکی را در آنجا عارف معروف شوند
ازین فقیر دعا سلام برسد و مکتوب شما رسید از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب حسن است آن حسن بدانند که حسن بی حسن حسن است
چون حسن بی حسن شد حسن حسن شد جمعیت رو نمود دریا جمعیت
موج برزند جواهر تجرید بدست اید بدانکه این هر دو مانند واحد اند
مشهور است که دریای جواهر نباشد و جواهر بی دریا عزیز اند
که جمعیت را بدریا تمثیل زدن داده اند که اشارت مطلق است
و مطلق آنست که جنبش کونین واحد وجود اند چنانچه در قران مجید
میفرماید قل هو الله احد الله الصمد چون جنبش کونین بالواحد را
بجمعیت کرد الان کما کان احوال نمود پدید ازینجاست که الفقیر
لا یحتاج الا الله و تجرید الجواهر تمثیل انست که اشارت ازلی است

یعنی جواهر در دریای باشند و [illegible] و در
الجماعت هر دو موشید اند اینکه بحر چنانچه در قران مجید حق سبحانه و تعالی ذکر
ربک اذ انبتت ان حسن بد اند که جمعیت بحر هر دو با یکدیگر اند که بحر
در جمعیت می باشد و جمعیت در بحر فرد منتها هر دو با جمله بحر با بحر
بحر در بحر از این فقیر دعا سلام برسد مکتوب مقدم از جانب فقرا
الجلیل بجانب شیخ شیوخ مرقوم است آن شیخ شیوخ بدانند که
شیخ شیوخ شناخت شیخ شیوخ است چون ان شیخ شیوخ را عرفان
شیخ شیوخ دست : هر در هر چه نظر کنند آن شیخ شیوخ را ببینند ازین
معنی است مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و حدیث دیگر نیز مبدا
برین سر است اَلْمُؤْمِنُ مِرْآتُ الْمُؤْمِنِ از شیخ شیوخ تلقین شیخ شیوخ
بشنو که حضرت شیخ سعدی در تصنیف خود اورده است قطعه مرا پیر
دانا و مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی اب یکی آنکه بر خویش
خودبین مباش دوم آنکه بر غیر بدبین مباش و مخدوم جهان
شرف الدین بهاری در مکتوب خود اورده اند که اتفاق چهار صد
اولیاست هر که فرعون را از خدا دیگری گفته اند از فرعون بدتر است
و این اشارت از یگانگی است و حضرت شیخ محی الدین عربی نیز در فصوص
خود آورده است مات فرعون طاهرا و مطهرا ایشان اشارت

ان

اندکه انکیست هر سالکی را که یکتایی دست دهد معنی قل هو الله احد الله احد الله الصمد و برا روی نمود پس در هر چه نظر کنند خود بخود ببینند وخود بخود گوید وخود بخود شنود از ین معنی است بی یسمع وبی ینطق وبی یبصر سیر سالک تا اینجا بود مبتدی را راه رفتار بسته شده ازین معنی است که بزرگی فرموده است فرد انی در بقا هر چه کفتم هیچ بود و دیده رو کوزه راه بیجا هیچ بود و حدیث نبوی نیز بر همین خبر است الطلب رد والطریق شد ازین فقیر دعا سلام برسد ... در میان قاب قوسین از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد مرقوم است آن عزیز بدانند که برزخ قاب قوسین بر سه قسم کرده شده از برای هر عدد طالبان قسم اول آنست که برزخ مرشد را همیشه در دیده ظاهری و باطنی تصور دارد یعنی جمال مرشد را آیینه خود سازد تا خود را عکس او ببیند از کمان ابرو آن تیر خیال در کمان ابروان خود زند تا نشان کمان دویی از میان برخیزد چنانچه طالبی را رسیده اند از کجا می آیی گفت شیخ کجا میروی گفت چه خواهی گفت شیخ هر چه رسیدند او شیخ شیخ میگفت فنا فی الشیخ همین را گویند و قسم ... است که برزخ اسم ذات در دیده ظاهری و باطنی تصور دارد یعنی کمان ابروی بینی خود و کشش تیر از کمان ظاهری و باطنی ذات به اسم الله بر دارد تا همه حال اسم الله اند انکار

ر ... چه ... خود ... حال ... ابدان ... مثل ... در وجود
نیز موجود است کونش با هوش دارد وجودت بیان کرده میشود
و دست خود را این که پنج انکشت دارد انکشت اول اشارت از
الف میکند و سه انکشت دیکر میانه اشارت میکند از سه لام و انکشت
اخرین بر هه پس همین طور دستها و پایها و سرهای آن هر یک اجزا
بایکدیکر مقارن اند چون دست بر روی نهی هم قاب قوسین است
و هر دو پای هم قاب قوسین است فهم من فهم سیوم آنست که در آینه
عبودیت فکر ربوبیت کند که خود را عکس او بیند یعنی همه اوست
که خود بخود بیند آزین معنی است رایت ربی بربی چون سالک
بدین مقام رسد احوالش مختلف کردد کاهست که جمله او کردد و کاه
که جمله خود میکردد و کاهیست که از هردو میکذرد ترک ترک ازین
فقیر دعا سلام برسد ... ... از جانب فقیر عبد الجلیل
بجانب شیخ سلطان ... قوم است قال النبی صلی الله علیه وسلم رایت
ربی بربی اشارت بر پیچ سر هست که پنج تاج دارد آن اکر مردی الف را
الف بین تا الف کردی یا ... ... و السلطان فی کل حال وفی
کل حین بعده ... آنکه سالک را باید که مدام در مراقبه قل هو الله
احد الله الصمد بوده باشد مراد ازان مراقبه انست که در بحر وحدت

اختم

خوطه خورده و وصل یابد نه فصل و عهد ماند و نه معهود چنانکه می فرماید فرد
تو از خود گم شو وصل اینست و بس ٭ تو مباش اصلا کمال اینست و بس ٭ مرقوم
آنکه با سلطان سلطان را سلطانی باید اندیشه سلسله و رسوم نشاید هم که
در اندیشه سلسله و رسوم باشند بجز ایشان اگر از خدا دور باشند مقصود از ایشان
اهل سلسله رضی الله عنه سلطانی بود نه که سلسله و رسوم هر کرا قصد سلطانی باشد
صاحب کوی کویی آن میدان باشند خواه سالک مجذوب باشند یا مجذوب
سالک هر دو حال مقبول است شما از جانب ایشان اندیشه نکنید انشاء الله
نیک نیک خواهد بود ازین فقیر دعا و سلام برسد مکتوب بیستم از جانب
بسم اسم بجانب اسم مرقوم است که لا اله الا الله معلوم است قل هو الله احد
الله الصمد مفهوم است فاینما تولوا فثم وجه الله مقسوم است و نحن اقرب
الیه من حبل الورید ملزوم است و فی انفسکم افلا تبصرون بر حکم طالبان
مسموم است الله لا اله الا هو الحی القیوم مرقوم است هزار و یک بیت
وحدانیت ربانی بر عالمیان مرقوم است بعده بشنو یا جلیل یا جلیل
خلیل باش یعنی خلیل باحلیل مع جمیل باش چنانچه ابوالحسن خرقانی میفرماید
که مرد را اختلاف است که فردا [illegible] بیابد امروز ابوالحسن سود انتقد
میکند جانم فدای بر عرفان آنکس است امروز بران جمال تولی برده
ظاهر است [illegible] کرده عده فرد [illegible] چنانچه حضرت مخدوم

شرف جهان میفرماید وجودی ندارد جز خدا ... کل
همیشه بجا بهر سوکه می جالش عیان کیسے نیست جزوی حقیقت بدان
همدرین معنی شاه حسین توحید میفرماید بیت که میگوید که حق صورتے
نه بندد من اینک دیده ام ذاتش مصور وحضرت سید راجا نجار
میفرماید بیت وجود محض مطلق را همه جا هر زمان دیدم بهر سوئی
بهر کوئی منظهر عیان دیدم وحضرت خواجه حافظ میفرماید بیت ندیم
مطرب ساقی همه اوست خیال اب کل در ره بهانه شیخ نور قطب عالم
میفرماید اینست کمال راه برمرد یقین در هرچه نظر کند خدا را
بیند حضرت خواجه مغربی میفرماید ای مغربی آن یار که بی نام و
نشان بود کز پرده برون آمد وبا نام و نشان شد حضرت شیخ فرید عطار
کاشف اسرار میفرماید هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت هرچه آنجا
وعده بود اینجا بیافت همین اتفاق جمیع انبیا و اولیاست بعده نیز
بشنو باخدا دیوانه باش با محمد هوشیار هوشیاری با محمد چیست
که کسی را حالکیر نکنی بطور ایشان بگذری و دیوانگی با خدا چیست که از کسے
نشنوی عاقبت بحر باد ازین فعود ... برسد مثنوی بیت
از جانب هم اسم که جانب هم اسم مرقوم است مثنوای جانین ملاقات
بدو نوع است یکی ظاهری و دیگر باطنی از ملاقات ظاهری لیکن

ملاقات

چه نیست ما را بنیادی ندارد و از ملاقات باطنی تمکین دل است که بیانی
ندارد و همیشه جدید است چنانچه محبت خواجه اویس قرنی با مصطفی
علیه السلام بود من احب قوما فهو منهم اگر در یمنی که با منی پیش منی
گر پیش منی که بی منی در یمنی ای دوست محبت بدل است نه بشکل هر که
دوستی دل نیسر شد از دوری و نزدیکی مستغنی گشت آن دوستی چیست
هر که ابواب درون خود بیند و آثار انست و سبب نظر کنند همه زایند
بعده مقصود این است که همیشه تمثیل این حروف ذات پاک را حاضر
و اند الف الف یکسر یکی میگویند و بعضی هزار بچنین ذات خدا و احد است
و بمظهر هزار هزار اشتهادی از حدیث قدسی بشنو کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف از این فقیر دعا سلام
برسد مکتوب شنیده حافظ را اعلام اگر از آن وقت حاضر باشند
که ما و شما یکجا بودیم اسلام در آنست چنانچه عزیزی میفرماید فرد ظاهر و باطن
چو شد تسلیم دوست ماکنون حق مسلمان میبودم ای عزیز نزدیک خدای تعالی
قول مومن بصلاح و اخلاص مطلوب است علم و عمل بی اخلاص سلب است
غیر از این چندین علم و عمل بی اخلاص بود و گشت ان علیک لعنتی در شان
او نازل گشت آن آدم صفی چندین معصیت بشریت الوده
بسبب اخلاص و صلاح قبول درگاه گشت الادم خلیفة الله در شان

اولی نازل گشت قوله تعالی ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم
ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم اشارت براین مذکور است عاقبت بخوانند
سوت لیست سوا زجانب فقیر عبد الجلیل بجانب جان بیکسر قوم است
این عزیز بدانند که معیت جانان با جان لازم و ملزوم است بمثال حرف
و اسب قوله تعالی ان الله علی کل شی محیط اشارت برین سر است
ای جانمن چون جانان با جان فهمیدی انچه گم کرده بودی عیان دید
آنزمان قدحی پیر معرفت از دریا و حضرت جنیدی دران
حین بهر سوکه نظر کند جانان عین جانست چنانچه حضرت شیخ سعدی
میفرماید اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرکست با یار و
با خویشتن و شیخ فرید الدین عطار میفرماید باخدا اغیار و محال
بود و دروازه بان پاسبان هیچ و کلام قدسی نیز بشنو جسم الانسان
ونفسه و قلبه و روحه و سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله و کل
ذالک اظهرت له نفسی بنفسی لا هو الا انا غیره اشارت برین سر است
اگر گوئی که درین عالم کثرت چگونه باشیم سلوک آن بشنو در دنیا
دون بی دنیا باشی و در خلق با خلق باشی و برین حدیث نبوی حاضر
باشی مدار الصوفیه علی اربعة اشیا قلت الطعام و قلت
الکلام و قلت المنام و قلت الاختلاط مع العوام ای عزیز رام

باید این مکتوب را از دست دهقان محفوظ دارد از ین فقیر دعا
سلام [illegible] از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب
عبد المومن مرقوم است وحدیث المومن مرآت المومن معلوم منت
پس فرض است که درین عالم بعلم قدیم بوده باشی بحکم این بیت
خود بخود می بیند و خود میکند با خود کلام عاشقان را نیست دیگر جز کلام
کسی و السلام ازین معنی است طلب العلم فریضة علی کل مسلم و
مسلمة ای عزیز عارفان را در زنده یکی بجز غربت و موت حقیقی
مطلوب نیست دیگر بحکم حدیث کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر
سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور کار کن و اگر گوئی که از
شر مردمان عالم غریب بکدام سلوک تواند بود دلشنو بمردم عالم
بیگانه باش بدانسان چنانچه مخدوم شیخ سعدی میفرماید بیت بنی
آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهر اند کی
قال النبی صلی الله علیه و سلم حب الوطن من الایمان بیگانه باش
بمردم عالم بصفات بی الحجرات ان خواهند و گویند مکن از انکه
مدار ایشان بر مرحله است و کنار تو نامردی الضدان لا
یجتمعان دیگر آنکه نوشته بودی از آن انا خود بدانکه بودن
مالی تعین است الملاقات مفوض کما قسمت الارزاق و تعین

خود ازین بیت معلوم کنی بیت در یمی که با مینی بیش منی . در پیش پا
کی لی منی در یمی یا ازین فقیر و غ اسلام بر مکتوب بیست و پنجم از جناب
هم اسم بجانب هم اسم مرقوم است آن دلپذیر بچشم ضمیر تصور را میر
هر وجود معلوم کند و چنانچه که ماوراء این باشد از وهم معدوم کند
چنانچه شیخ فریدالدین عطار میفرماید بیت با خدا جز او محال بود
در رود دریا بان پاسبان همه هیچ ای جان من اگر این مذکور را در یابی
از دریا وحدت لاشریک له دریابی و ران چه بینی که دریابی
از زمان حدیث نبوی الآن کما کان مکشوف گردد و بعده بشنو
اگر جمعیت از معبود خویش یافتی باید که قدم از سلوک بیرون
ننهی آن کدامست که قدم از ملک قدم بیرون ننهی اگر در دنیا
باشی بی دنیا باش و اگر با خلق باشی تا از تو کسی نرنجد زیاده نوشتن
زیادتی بود بنا بران مختصر گذاشت العاقبة بالعافیة مکتوب
بیست و ششم از جانب فقیر عبدالجلیل بجانب دوستان مرقوم است
که ای دوستان مقبول درگاه رب العالمین معدوم است
تا تو از هستی خویش معدوم نگردی نجلی که اسرار ربوبیتش معلوم
نگردد بیت برو از میانه هستی وجود خود را یابی تو آن
معبود ذات خود را حاشا عن الله تعالی دع نفسک و تعال

ازین

ازین معنی است ای دوستان بشنوید عارفان را درین سرای
فانی بجز فنا کار نیست چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرموده اند موتوا قبل ان تموتوا مراد از موت آنست که مراد بردارد
و خود را بیند اسپار و چنانچه بزرگی فرموده است بیت
بتو مایه خویش را تو دانی حساب کم و بیش را یا عبدی انا اقرب
الیک منک ازین معنی است چون حق تعالی نزدیک باشد هیچ غم
نباید ازین معنی است لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون بعده
بشنوید که هر وجودی را تغیرات احوال صفاتی است گاهی عاجز و گاهی
قادر و گاهی موجود و گاهی مشترک گاهی صحو و گاهی سکر گاهی قبض
و گاهی بسط علی هذا القیاس پس عارف را نباید که از احوال تغیر
خویش بیقرار گردد هر که ز حقیقت خویش خبر است آن همیشه برکرد
پس عارف بمثال دریاست و تغیرات احوال او بمثال موجهاست
هر موجی که می آید و میرود دریا را از ان غمی نیست از انکه در ذات
کمی نیست همیشه الان کما کان است ازین فقیر دعا سلام برسد مکتوب
بیست هفتم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد السلام است
دانستن عبد و سلام اسلام ماست و علم الیقین عبارت نیز از
مقام و یافتن معیت عبد و سلام بمثال برف و آب است اسلام خاص

عین الیقین عبارت ازین مقام است واعبد ربک حتی یاتیک
الیقین اشارت ازینجاست استشهادی از شیخ بوعلی قلندر بشنو
خراب خراباتی شدم مستانه جامی بنده ام حلالی درحرامی نیازی میکنم
درخرابات که در روی نه سجودی نه قیامی براقی کردم ز وحدت
چو برقی خدایی را برو کردم لجامی سرف زنار تسبیحت یکی شد تو خواجه
خواجه بشو خواهی غلامی و لطیفه دیگر نازکتر بشنو که محو یافتن عبد و سلام
همچنانکه در اسم عبد السلام محو بیت عبد و سلام جدا نیست که در اسم عبد السلام
کیفیت نیست اضافت عبد و سلام در اسم عبد السلام حق الیقین عبارت
ازین مقام است ای عزیز یقین تا اینجا بود بیشتر نماند از آنکه خودی نمی
هر که از خود رفت پس یقین کجا و ایمان کجا و کفر کجا همه در بحر دریا غرق
و لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری اشارت ازینجاست استشهادی
از حضرت مولانا جامی بشنو رباعی آنرا که فنا شیوه فقر آیین است
نی کشف و یقین نه معرفت نی دین است رفت او ز میان همین خدا
ماند خدا اذا تم الفقر فهو الله اینست ازین فقر و عاسلام برسد
مکتوب بست هشتم عبد الحق را از جانب حق مرقوم است که با حق
حق حق که نباشد چنان همه حق باشد پس حق را حق دق باشد
حدیث مصطفی را این سر است الحق مرا اگر بگویی بدین مقام چگونه

الم

برسیم سلوک ان بشنو عبد را در حق محو کن و حق را در حق محو کن اگر گویی
که محو دو چگونه کنم بلا از خود را در معبود محو کن چنانچه بزرگی میفرماید ای
برادر چون دانستی که همه اوست تا هیچ عین است بسیار بر خود مپیچ و
همدرین معنی شیخ فرید عطار میفرماید بیت تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو در رو گم شو وصال اینست و بس. ازین فقیر دعا سلام برسانند مکتوب بیست
و از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب ایشان محمد که و انستن عبد جلیل ای ن
محمد است خود شش فرموده اند السلامت فی الوحدت و الافات بین
الاثنین. بهر که عبد و جلیل را جلیل یافت بی مشقت و بی مجاهده جلیل شد
چنانچه حضرت شاه عبد الله فرموده اند انجا رنج نیست گنج در رنج است
و اینجا مشاهده نیست مشاهده در مشاهده است فلله المشرق و المغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله اشارت ازینجاست بعده جواب سوال
خود بشنو چون هیچ نبود ذات پاک بی کیف خواست اگر بیان کیف
خواهی در انم حوصله تنگ زبانم گنگ فکرم لنگ چه توانم گفت همه
حیرتست و حیرانی ازینجاست که فرموده اند لا تفکروا فی ذاته چون عارفان
دیگر بحر ذات در آمدند بجز تحیر هیچ نیافتند چون ایشان همه تحیر یافتند پس چون
وا چگونه بی نام و بی نشان نامیدند و عالی فهم را یک لطیفه نادر دیگر است
بشنو چون هیچ نبود هیچ نبود فهم من فهم بعده سوال دیگر بشنو آن ذات با

بی نام و نشان خود را از برای ذوق خود با نام و با نشان خود ظاهر او
ابیات آن خدای بی نام و با نام آمده ٭ از برای ذوق پنهان آمده
در لباس خلق خود را مستتر کرده ٭ این آن نامی بنکار آمده ٭ مکر با خود خود
خود میکند ٭ ای لب فتنه که بیچون آمده ٭ بی نشان لامکان خود را نهاد
هم نشان هم مکان خود آمده ٭ هر که در اسرار حق محرم شود ٭ این جهان
و آنجهان خود آمده ٭ چنانچه حدیث قدسی است کنت کنزاً مخفیاً فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف عزیزی میگوید لطیفه بشنو که از آمدن
و رفتن هیچکس را آگاهی نیست از انکه آگاه در دوئی است و در احد
آگاهی کجا و طلب کجا و طالب کجا و مطلوب کجا ظاهر کجا و باطن کجا
اول کجا و آخر کجا چنانچه عزیزی فرموده است ٭ جائی که ذات مطلق
نه بینی تو هیچ چیز ٭ انجا اگر الله بگویم کافرم ٭ و تمثیل عدم و ظهور را احوال
خود معلوم کن که چون در خواب میروی آن وقت بمثال عدم است و چون
بیدار می شوی این ظهور است فهم من فهم هو الظاهر و هو المعمور
الصلوٰة و السلام ٭ نسخه ٭ از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب عبد
القادر است که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام
در شان قادر است و آن قادر بقدرت خویش چنان مقدور را
که قدرت عین قادر شده مانده است و در تماشا قدرت تفرج

لکن گر گاهی بظهور است و گاهی ببطون و گاهی بکفر است و گاهی باسلام گاهی
بتوحید است و گاهی بشرک علی هذا القیاس این همه جلوه ها و کرشمها و نازها
نماند از برای ذوق خود است چنانچه در حدیث آمده است کل جدید لذت
دارد جهت تبدیل کردن صفات است کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام در نه ذات واحد را موت چه و حیات چه ظهور
و بطون چه کفر چه و اسلام چه آن همیشه الآن کما کان است سر سالک
تا اینجا بود و بیشتر تحریر در تحریر است چگویم و لیکن از بهر گفتگوی اندکی
گفته شد گوش با هوش دار بیان تحریر است که نه تو مانی و نه خدا
نه وصل ماند نه جدا او نه احد ماند نه هذا نه فنا ماند نه بقا   نی فنا و
نی بقا و نی وصال نه جدا   نی تفکر نی خیال و نی خدا و نه هدا   حضرت میر سید حسین
زین معنی خبر میدهد بیا   چو اینجا بیخودی می آورد هوش بهار
اشارت کرد خاموشی اشارت هم نهایت اقتضا کرد کسی که
دم زند اینجا خطا کرد فهم من فهم الصلواة و السلام ازین فقیر دعا
سلام برسد مکتوب   از فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد
مرقوم است آن حامد را معلوم است که معیت حامد و محمود چنانست
چنانکه اسم اسم عبد الجلیل در اسم عبد الجلیل نهانست یا عبدی
انا اقرب الیک منک ازین معنی است و این نظر انتهای ان

مشاهده است که خود بخود از براي ذوق خود چندين ناز و باز بيدا ميكند
چونكه لمن الملك اليوم لله الواحد القهار مي نمايد بس معيت كجا و عندية
قرب كجا و بعد كجا از سر الامر هو عين نست اخر مقصود اكه آن بود زيرا
فرموده بود كه ميان توحيد و فقر فرق بيد بعبارت مذكوره ذكر كرده شد
فهم من فهم بعده و انچه بشنويد توحيد آنست كه جز خدا هيچ نماند چنانچه شيخ
محي الدين فرموده است بيت محي الدين نمانده منم آنكه اي بخدايم خدايم
خدايم خدا او اذكر ربك اذا نسيت ازين معني است و فقر آنست
كه تعينش بر اندبعني نه خود ماند و نه خدا اذا اند الفقر و سواد الوجه في الدارين
ازين معني است مراد ازين دو عالم يكي عالم خودي و دويم عالم خدائي
و مراد از سواد و جه تعين بودن است الفقر من لا قلب له
و لا رب له اينجا درست شد عزيزمن توحيد و تجريد و فنا يك معني
تفريد و فقر و فنا الفنا يك معني است چنانچه كاشف اسرار خواجه عطار
ميفرمايد فقر تو در و گم شو كه توحيد اين بود گم شدن گم كن كه تفريد اين بود
ازين فقير دعا سلام برسد مكتوبي دويم از جانب فقير عبد الجليل
بجانب شيخ عبد الفتاح مرقوم است رباعي تو لطف جانم بدل معلوم باشد
كه قرب دل بدل مفهوم باشد بدل بايد بدل كردن اضافت من و
تو و احد هم ديگر نباشد اي جان من جاني كه در محبت جانان در گيرد از

حرارتش

خوارش ماسوی الله سوخته گردد و آن عین طالب خود بخود نظر کند اضافت
عبودیت و ربوبیت را در بحر احدیت محو سازد چنانکه عبد و فتاح در اسم
عبد الفتاح نهانست چون هر دو محو شدند راه و منزل بسته شده گردد
الطلب رد الطریق سد مکشوف گردد چون بسته گردد در آن زمان
بصفت معصوم موصوف گردد بر حالش روا نماید که کاری از کاری چیزی
از چیزی انکار نکند یعنی خواه قرب خواه بعد خواه وصل خواه فصل هر حال
برابر داند که الصوفی لا مذهب له ازین معنی است ازین فقیر دعا سلام
برسد مکتوب سی سوم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب جلیل است آن
جلیل را معلوم است که پیدایش عالمیان یک یک مظهر جلیل است لا اله
الا هو اشارت ازین معنی است پس جلیل را باید که صفت تخلقوا باخلاق الله
پیش گیرد و آن چیست که بجز جلیل هیچ نه بیند و بجز جلیل هیچ نگوید و بجز
جلیل هیچ نجوید و بجز جلیل هیچ نشنود یعنی درون و برون راست و چپ
تحت و فوق همه جلیل جلیل جلیل داند و بتمثیل قرعه بسین جلیل جلیل جلیل
هر که درین دریا غواصی کند لاجرم گوهر تجرید بدست آرد
و در بازار محققان و انماید ما عرفناک حق معرفتک عاقبت بخیر باد
مکتوب سی چهارم باشارت از جانب جلیل بجانب خلیل است آن
خلیل بداند که میان جلیل و خلیل فرقی نیست الا یک نقطه هر گاه نقطه برز

درتهٔ دل نهد چنان جلیل جلیل گردد ومن عرف نفسه فقد عرف ربه ازین
معنی است چون خلیل جلیل گردد در آن چنین هر طرف که نظر کند عکس
خود را بخود مشاهده کند یعنی تحت و فوق راست و چپ درون و بیرون
همه جلیل جلیل جلیل داند بمثال دایره (جلیل جلیل جلیل جلیل جلیل) العلم
اشارت ازینجاست الصلوٰة والسلام مکتوب سی و چهارم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ منهی مرقوم است آن عزیز را معلوم است که راه
درویشی معدوم است و آن چیست که کاری از کاری تفریق نکند و چیزی
از چیزی ترغیب نکند همه حال برابر داند تا بحدیکه معصوم گردد النهایت
هو الرجوع الی البدایت اشارت ازینجاست چون سالک بمقام نهایت
رجوع میکند از تعبد راه و رسوم در انفصال است اینجا انفصال نیست وصال
در وصال است و مجتهدان رضی الله عنهم که بعد از وصال راه و رسوم
نگاه داشته اند ایشان مقلد شریعت بوده اند که متعلق شریعت عالیست از سنت
که نه وصال ماند نه انفصال بمقامی رسد که نه حال ماند و نه دال قال علیه
السلام الصوفی لا مذهب له ازین مقام است هر صوفی را که اینچنین
صفای حاصل گردد معصوم و قل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد
و لم یکن له کفوا احد مکشوف گردد چون معنی آیت مکشوف گردد باید
که خود را از توحید وجودیه نگاه دارد و بتوحید شهودیه بسیار در توحید وجود

چه که

چه کرا اوصاف ذمیمه بر حال مانده و توحید وجود و بر چه که این مانده نه آن
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون اشارت از همانست ازین فقیر
سلام برسد مکتوب سی ششم از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب ملک
خواجه اویس مرقوم است آن ملک را بسوی ملک سه سیر نشت
بی سیر الی الله و دوم سیر مع الله سیوم سیر فی الله سیر الی الله آنست که خود را
فنا خیال کند و خدا را بقا لا اله الا الله ازین معنی است و سیر مع الله
آنست که خود را هیچ خیال نکند بجز الا الله ازین معنی است و سیر فی الله
آنست که از یقین علم بیعلم گردد قول سلطان بایزید رضی الله عنه
توبت الناس من ذنوبهم و توبتی من قول لا اله الا الله ازین
معنی است ای عزیز چون سالک درین مقام رسد از رسوم بی
رسوم گردد از انکه دوئی برخیزد و کفر و اسلام و نیک و بد همه مساوی گ
نمد درین معنی حضرت امیر خسرو میفرماید بیت در تصوف رسم جستن چند
کردن برخود است در تیمم مسح کردن خاک کردن برخود است
الغرض مقصود آنکه آن عزیز سوال کرده بود که بیان سیر آفاق و سیر
انفاس کرده شود آن ملک بداند که سیر انفاس آنست که از نزول
عروج کند یعنی ملک را ملک داند چنانچه مقصود لا اله الا الله دانسته اند
و سیر آفاق آنست که از تعین بی تعین گردد چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله

علیه وسلم اشارت بهمین کرده اند موتوا قبل ان تموتوا در قرآن نیز فرموده اند
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون بعضی مشایخ رضی الله عنهم فرموده اند
که سیر آفاق آنست که زعروج نزول کنند یعنی احکام شریعت را بجا آرد
بعد از منتهی چنانچه عزیزی فرموده است فرد با خدا دیوانه باش و با محمد هوشیار
اشارت ازینجاست ازین فقیر دعا سلام برسد مکتوب سی هفتم از جانب
فقیر عبد الجلیل بجانب میان شیخ احمد سرهندی مرقوم است بیست غیر ازو
در جهان که داشت لاجرم جمله عین جمله اشیا شد عزیز من هر عاملی را
که از مقصود لا اله الا الله معلوم است از تفرقه عذاب و ثواب فارغ است
از انکه عذاب و ثواب از دوئی است چون دوئی برخواست عذاب و ثواب
نیز برخواست نقد وقت او جمال توحید میکرد د قل هو الله احد الله الصمد
لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد ازین معنی است هر سالکی را که اینچنین نقد
وقت بدست آید امواج عبودیت را در بحر ربوبیت اشنا کنان بیند
و بدانکه که از یک ذات امواجهای لا تحصی برخواسته اند اگرچه نامها
علاحده علاحده و انستد اند فاما علی حقیقت بحر واحد نه بیند انفست اند
که هر چه هست واحد وجود است بجز وجود واحدی دیگر در عالم موجود
حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
ازین معنی است اری علی ظاهری نقد وقت خود را انست وجماعت

کفته اند

گفته‌اند و علی حقیقت نقد وقت خود را جمعیت فرموده‌اند عزیز من یا
جمعیت جماعت بیشتر و پیش است و حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم الاقارب
کالعقارب ازین معنی دیگر گشته و جمعیت ولایت است و در جمعیت
نبوت کما قال النبی صلی الله علیه وسلم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته فاما در
نبوت تفرقه است و در ولایت آرام پس ما را باید که از آرام به تردد نرویم
از آنکه از تردد ما در کارخانهٔ الوهیت هیچ زیادتی و کمی نمیشود چنانکه یک لک
بیست و چهار هزار انبیا صلوات الله علیهم نازل شدند و در کارخانهٔ الوهیت
کمی و زیادتی نشد الآن کما کان است از همراه این سرور کائنات صلی الله علیه
وسلم فرموده‌اند الولایت افضل من النبوة پس ما را باید که در تصرف ذات
پاک راستی ظاهر و باطن حاصل کنیم راستی ظاهر چه که از خود هیچ نگوییم و راستی باطن
هر طالبی که خریدار این رخت باشد همون رخت واکنیم کما قال الله تعالی و اما
بنعمت ربک فحدث ازین فقیر دعا سلام برسد مکتوب سی هشتم در بیان
سلوک از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب میر سید حامد مرقوم است عزیز من
سلوک عبارت است از ترک ظاهری و باطنی ترک ظاهری چه که خود را
از نهی بازدارد یعنی حواس خمس را از لذات هو بربندد تا بجدی که هیچ اجزا
بعادت قدیم نجنبد حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم اقتلوا انفسکم بسیوف
المجاهدات والمخالفات ازین معنی است هر که اینچنین مجاهده بجا آرد

از دست نفس اماره خلاص کردد و ترک باطنی چه که خودی بربندد یعنی خود را
در خدا غایب کند آن زمان خلاص مطلق کرد و حدیث قدسی بر عین مذکور است
خمود الجسم عن اللذات وخمود النفس عن الشهوات وخمود القلب عن
الخطرات وخمود الروح عن الخطبات وفناذاتک فی الذات
سلوک سالک تا اینجا بود پیشتر تحیر در تحیر است حدیث مصطفی صلی الله
علیه وسلم الصوفی لا مذهب له اشارت ازین مقام است بعده اگر دم زند
از اسرار حقیقت محروم شود اذا اتم الفقر فهو الله اشارت ازین مقا
عاقبت بخیر باد ازین فقیر دعا سلام برسد مکتوب سی نهم در بیان
حقیقت اشیا از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ حسین جونوری مرقوم است
آن عزیز بدانند که حقیقت اشیا آنست که همه آنست اگر چه ... اصور
اشیا با یکدیگر تضاد و عیان است فاما حقیقة جمله همانست حقا حقا اگر استشهادی
میخواهی از قران مجید بشنو له ما فی السموات وما فی الارض وکان الله
بکل شی محیط و حدیث قدسی نیز بشنو کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف دیگر از سرور کاینات بشنو انا من نور الله وکل
شی خلقهم من نوری و اتفاق جمیع انبیا و اولیا و علی و صلحا نیز بشنو
لا اله الا الله رباعی هر چی که در رو خویش نباشد عجب است . نظری
که در رو خلق نباشد عجب است . بیغم شو و زعالم هستی بنهیتی علی که

در و عجب نباشد عجب است عزیز من خارق عادات همه مجاز را از لیس
حقیقت در دید تا جلوه حقیقت کرد و چون حقیقت کرد و فاینما تولوا فثم وجه
حالش کرد و چون حال بکمال رسد از حقیقت نسیان حقیقت رسد را
چنین محقق توان گفت حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم موتوا قبل ان تموتوا
اشارت ازینجاست ازین فقیر سلام برسد مکتوب نهایت در بیان مسکنت
از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب حسن صافست آن عزیز بدانند که مسکنت
آنرا گویند که از جمله تعینات سلب تعین یعنی نه وصل ماند و نه فصل نه قرب ماند
و نه بعد و انکار ماند و نه اختیار حالش بجایی رسد که چون چرا از میان
برخیزد اگر بر وی تیغ رانند همچون گوشت ماند و اگر بر وی دشنام دهند همچون
گوش ماند و اگر بر وی گل ریزند همچو قبر ماند و اگر در قفص کنند همچو مرده ماند
و اگر برون کشند همچو آدم ماند و اگر درون کنند همچو یونس ماند و اگر در طوفان
ریزند همچو نوح ماند و اگر در منجنیق کنند همچو ابراهیم ماند و اگر در تنه اره کشند همچو
زکریا ماند و اگر کلک زنند همچو جرجیس ماند و اگر ذبح کنند همچو اسماعیل ماند و اگر
رنج رسانند همچو ایوب ماند و اگر سنگ زنند همچو محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
آنچه کرده اند اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین
عاقبت بخیر باد تمت الکتاب تمام شد هذا المکتوبات تصنیف میان شیخ
عبد الجلیل رحمة الله علیه بتاریخ بیست و دوم شهر شوال قلم شد کاتب الحروف عظمت الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین بعد حمد و
چند فواید از جواهر الاسرار که تصنیف سیادت مآب سید عبد النبی قا
دری است نوشته خادم الفقرا حضرت شیخ شهاب الدین ولد غفران
پناه حضرت شیخ فتح محمد ابن قدوة الواصلین حضرت شیخ عیسی قدس الله
اسرارهما و اوصل الینا فیوضاتهما چیده و مسمی بخلاصة الاذکار داشته است
تا طالبان را بهره شود و اگر کسی بر این اذکار با ناغه مواظبت نماید بمقصود
قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و اذکر ربک فی نفسک تضرعا وخفیة یا
ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا طالب را سه چیز باید اعتقاد بر آیات
کلام ربانی و دعا و ذکر وجود آن و اعتماد بر مرشد که بر فرموده ایشان
البته اثر خواهد شد و اعتماد بر استواری بعلو ذات خود که البته در هر کاری
که شروع کرده ام انصرام خواهم کرد بتوفیق الله تعالی و دو چیز شرط راه
طالب است اول لقمه حلال دویم صدق تا دعا مستجاب گردد دیگر تزکیه و تصفیه
و تجلیه باید تا ترقی شود نفس خود را از صفات ذمیمه پاک کند چون
غضب و کبر و نفاق و سمعت و شهرت و عجلت و بخل و کینه و حرص و هوا
و حسد و بغض و غیبت و مانند آن و بصفات حمیده مبدل سازد چنانچه
علم و حلم و تواضع و اخلاص و شکر و سخاوت و صفا و تحمل جفا و اهستگی
و صحبت نیک و ترک دنیا و قناعت و صبر و رضا و مانند این نگاه

درول

دور دل کشاده گردد و ارادات الهی بر دل فرود اید و بنور حق منور گردد
و ذکر بر خود لازم کند که مشغلة القلب ذکر الله تعالی است و آن ذکر بر انواع است
کر ناسوتی لا اله الا الله بجدی ذکر کنند که از کدورات ناسوتی پاک گردد ذکر
ملکوتی الا الله ذکر جبروتی الله ذکر لاهوتی هو بعضی ذکر زبان ناسوتی و ذکر دل
ملکوتی و ذکر روح را جبروتی و ذکر سر را لاهوتی میگویند اول ذکر زبان چندان
گوید که بدل اثر کند پس بدل چندان گوید که در تمام اعضا اثر کند پس در هر وقت
از هر عضوی ذکر شنود پس ذکر مستولی شود که نه ذاکر ماند نه ذکر ماند همه مذکور
ماند ذکر حلقی لا اله از دل تا از ناف بعد چهار الف بنیاد کند و سر بکتف راست
برده حلقه کند و گردن را پیچ دهد بعده الا الله را بر دل ضرب کند اگر خواهد
بجای لا اله الا الله لا هو گوید این را از ذکر جبرئیلی گویند حلقی لا را از ناف
کشد بعد بطرف راست برد تا زیر پستان آرد آنگاه اله را از زیر پستان چپ
بعده الا الله را بر دل ضرب نهد این را ذکر میکائیلی گویند ذکر اسم ذات
لفظ الله یکضرب بطرف راست و یکضرب بطرف چپ و یکضرب بر دل
ضرب کند فایده بیشمار است اسم ذات را ظاهر و باطن در خلا و ملا
و هر جا که باشد بر دل ملاحظه کنان باشد در اندک روز حضور دل شود
و بوصف ابو الوقت موصوف گردد ذکر دوازده ضربی کلمه الا الله یا
الا الله را بطرف راست و چپ و پیش و پس و طرف آسمان و زمین

و بر هر دو زانو و بر ناف در سینه و برده و بر زانو نشسته و از هم ضرب با واو
بر دل سخت ضرب کند و درین ذکر فایده عظیم است و دایره نشین گردد ذکر
بدلا هر دو دست بسته نزدیک دهن بدارد از دهن لا کشیده و دست
بجانب هوا برده و بکشاید الله گویان از هوا الا الله گویان بنشیند و هر دو دست
بر دهان رساند و بر دل ضرب دهد و در وقت لا اله تصور کند که هر چه در دل
غیر حق بود بیرون کشیده در هوا انداختیم و در حال الا الله گفتن تصور کند
که انوار الهی و اسرار لا یتناهی از هوا گرفته در دل انداختیم و هستی حق تعالی
و اطلاق مطلق ثابت کردیم درین ذکر فایده عظیم است بمواظبت این ذکر
ارواح بدلایان پیش ذاکر حاضر آیند و همراه او ذکر کنند و اعانت نمایند
و طالب را بمطلوب رسانند نوع دیگر همان تصور وقت سماع دست چپ
از سینه بطرف هوا برد و دست راست از طرف هوا بسینه آرد حالت نیک
روی نماید ذکر پنج تن پاک لفظ یا حسین پیش گوید یا حسن طرف آسمان
یا فاطمه طرف راست یا علی طرف چپ یا محمد هر دو زانو نشسته بر دل سخت
ضرب کند ذکر کشف روح پیغامبر صلی الله علیه وسلم یا الله طرف راست
یا محمد طرف چپ یا رسول الله بر دل ضرب کند ذکر اسم حضرت شیخ یا از دل
بشد بطرف راست برد و لفظ شیخ را بر دل ضرب کند طرف راست
عبد القادر طرف چپ [illegible] الدین گوید طریق ذکر یا حی یا قیوم یا را از دل بکشد

وطرف راست ببرد ولفظ حي را بر دل ضرب دهد یا از ناف دل بکشد طرف
برد ولفظ قیوم بر دل ضرب کند ذکر جلالی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله
اکبر ولله الحمد اول الله اکبر بطرف راست دوم الله اکبر بطرف چپ
کلمه لا اله از دل بکشد والا الله بر دل ضرب کند وطرف آسمان والله اکبر
گوید الله اکبر بطرف راست ولله الحمد بر دل ضرب کند ذکر کلمه تمجید سبحان الله طرف
والحمد لله طرف چپ ولا اله از دل بکشد وطرف راست برده الا الله را بر دل
ضرب کند والله اکبر طرف راست ولله الحمد بر دل ضرب کند ذکر برای
دفع امراض طرف راست یا الله گوید وطرف چپ یا صمد گوید وطرف
بالا یا وتر گوید و در دل یا فرد ضرب کند ذکر برای فتح امور بسته بعد ادا
تهجد هزار بار کند طرف راست یا حی طرف چپ یا قیوم طرف آسمان یا ودود
و بر دل یا الله ضرب کند طریق ذکر اسم حضرت شیخ قبل از شروع یا حی یا قیوم
صد بار یا لطیف صد بار یا الله صد بار بعده لفظ یا سید بطرف چپ
ولفظ یا محی الدین بطرف راست ولفظ عبد القادر بر دل سخت ضرب
کند طریق درازی عمر وجمیع حاجات را با وقات خمسه ذکر کند البته
بمقصود بر آید بعد از نماز بامداد وهو الحی القیوم یکهزار بار بخواند بعد از
نماز ظهر هو العلی العظیم یکهزار بار بعد از نماز عصر هو الرحمن الرحیم یکهزار بار
بعد از نماز مغرب هو الغنی الحمید یکهزار بار بعد از نماز عشا هو اللطیف

الخبیر هزار بگوید بهتر نیست که باشد باین اسما مشغول شود حق تعالی بکرم خود
قبول کرده اند و بمقصود رسد و دعا او مستجاب شود دیگر چون از ذکر
فارغ شود مراقبه کند قال الله تعالی فارتقب انهم مرتقبون و دیگر
وکان الله علی کل شیء رقیبا دیگر وارتقبوا انی معکم رقیب معنی مراقبه منتظر
بودن و نگاهبانی کردن یعنی دل را حاضر دارد حق ناظر بر دل داند چون
خود را بیقین منتظر نور حق شناختن و ادب آن نگاه داشتن منتظر باشد
سیصد و شصت نظر لطف جلال و جمال که بر دل نازل می نماید از نقاب غیب
روی نماید مراقبه ربنا عز و جل عالم بکل شیء شاهد فی کل شیء حاضر علی کل شیء
رقیب لکل شیء قریب من کل شیء معنی این در دل اندیشد مراقبه یا عالم
لی قریب منی یا شاهد علی معنی این اسم در نماز و غیره ملاحظه نماید مراقبه افعال
خلق بداند که همه اشیا بتحریک حق تعالی و تسکین اوست بلکه از وجود خویش
فانی شود مراقبه حضرت علیه السلام را تصور کند که زنده اند و بر همه احوال
مطلع اند و ممد و معاون خویش شناسد بلکه خود را در ایشان فانی کنند
همچنین غوث اعظم را و مرشد خود را تصور کنند چون از دل غیر حق فانی شد
و حق باقی شد آن دل را اسم اعظم نامند اگر نفس در اثنا مراعات ذل
عبارت کردن القا نماید نکند چه میخواهد که از اعلی بادنی افکند وقت خواب
باز ده بار الله معی الله ناظری الله شاهدی بگوید حلاوتی در دل پیدا شود و قیام

سالک بذکر حیات او بفکر نور نماید که در ذکر پیدا شود سپید و ام عمیق
زرد و ام نهایت آن نور سیاه است اگر نوری بینی بصورت آفتاب
آن نور روح است اگر بصورت مهتاب بینی آن نور دل است اگر نوری
از کتف راست ظاهر شود بدانکه آن نور کراماً کاتبین است که اعمال حسنه
می نویسند اگر نوری از راست پی اتصال کتف ظاهر شود آن نور
مرشد است و رفیق راه است اگر نوری از پیش ظاهر شود آن نور محمد علیه
السلام اگر نوری از کتف چپ ظاهر شود آن نور ملایک کاتب است
اعمال سیئه است اگر نوری پی اتصال کتف چپ ظاهر شود آن نور ابلیس است
اگر در چیا پیری معمر بینی عصا و تسبیح در دست گرفته استاده آن ابلیس است
اگر نوری بینی از بالا یا از پس ظاهر شود آن نور ملایکه است که ایشان
برای محافظت تو ظاهر شده اند اگر نوری بلا جهت ظاهر شود و از
ظهور آن دهشت پیدا آید و بعد رفتن هیچ حضور نماند آن نور ابلیس است
اگر نوری بی جهت ظاهر شود و بعد رفتن او خصوصیت در خاطر ماند و
اشتیاق در طلب غالب شود آن نور حضرت صمدیت است اگر نوری
از بالا سینه یا از ناف ظاهر شود و برنگ آتش مایل سیاهی آن
نور خناس است و نفس است اگر نوری از بالا دل ظاهر شود اگر
برنگ سپید است بزردی مایل آن نور آن نور دل است اگر سپید

خالص است آن نور روح است که در دل تجلی کرده است اگر نور سپید
بصورت آفتاب ظاهر شود آن هم از نور روح است اگر
بصورت قمر بینی آن نور دل است اللهم ارزقنا ولکم الانوار
الصمدیة بکرم الله تعالی تمام شد بعون الله تعالی کلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على رافع القدرت والتحيات على رافع العزت
والثناء على مبين الكثرت والا ... معانت ... صاحب
الصنعت والجودية على صانع الحكمة والغفوريت على كاشف
العزة والصلوة على مخبر الوحدت والاعتقاد ... الوسيلة
والرحمة ... مادي العصمة والركان على عالم الوحدة والمغفرة
على ... كثرت والمحتص على صاحب ... طوبى ...
صاحب الصلح بعد هذا اقول لا اله الا الله محمد رسول الله
رموزات ... اسرار ... وسميه الرسالة ... آغاز
بر چهار منزل شريعت وطريقت وحقيقت ومعرفت بدانكه

شريعت

اقوا
بعد
...

شریعت بهت التقوی شروع کردن یعنی رجوع کردن سوی
حق سبحانه و تعالی چنانکه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
... اندران پنج بودن دیکر بکوی پنج زو تفاوت
کردن و فرمودن آن حضرت پنج چیزست اول کلمه طیب گفتن
دوم نماز گذاردن پنج وقت سیوم روزه ماه رمضان داشتن
چهارم زکوة دادن پنجم حج کردن مادر این پنج درست
وآنچه خود فرموده اند بنا الاسلام علی خمسة الاشیا
چون این پنج چیز بجا می آرد باید که بر ماهیتش معتقد باشد
آنزمان مسلمان سالم گردد ماهیتش بیان زده اندر ...
شنود کلمه گفتن یعنی لا اله الا الله محمد رسول الله اگر طالب
صادق باشد بگفتن لا اله الا الله مقصود نفی ... زاید چنانکه باید

بدر نه بست بدعجب بودن ما بودما بوده بجنبه مطهر ما ست

هیستم از نجاست که سخن تر بر نیز فرموده باشد فنا اندر فنا

بی فنا ست بقا اند بقا بقا بی بقا ست چون بدان که د

مقام رسید یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی کشف شد

درمیان نماز گذاردن بدانکه نماز گذاردن فرض

عین است اگر نماز گذارد هم با زل جان فرض عین است

اگر نماز بی ریا بگذارد اسلام عین است اگر با ریا بگذارد

کفر عین است و گذاردنش فرض عین است بدانکه نماز را

بگذارد و چنان بگذارد که نظر بر دنیا اندازد و از نجاست

که گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم من اراد العبادة بعد الوسول

فقد اشرک بدانکه هر که انخفض نماز را اکید و چندین حتی یاتیک الیقین

١٧١

ویرا کشف شد از زمان مصطفی صلعم کرد و نمازش قبول افتاد چون

قبولش افتاد چون انقطاع افتاد معیت عبد و رب شد تمثیل

بدین آیه در آن وقت و رقت و هم سیر وسلوک گشت سرآ

از حدیث است که فرموده اند علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه

چون سالک دریافت تمام بمعنی لذت وحدت چشید آن زمان لااله

الا هو ویرا کشف شد [illegible] در روزه داشتن معلوم شد که روزه

بمعنی راز است نه که [illegible] که راز است از بیگانه [illegible] صوموا

[illegible] روایت [illegible] که روزه داشتن فرض عین است

داشتن خود فرض عین است آری همین طور است [illegible] که خود را

داشت عیش [illegible] زمان بعین [illegible] دیگر [illegible] است از حیاتست که

[illegible] آنچه [illegible] گفت [illegible] چو او عین [illegible] من عین ادیم

انا الحق چون نگویم چون نگریم از نهایت که خاتم النبیین فرموده

رأیت ربی بربی چون سالک در مقام رسید که نور السموات والارض

وی را کشف گشت ... همه در زکوة دادن به آنکه گر دادن از

فرض سنت یعنی دادن خود فرض است قال الله تعالی لن تنالوا البر حتی

آری همین طوریست هر که خود را داد خدا را یافت از اینجاست که گفت

نا یافتن خود یافته اوست نادیدن خود دیدن اوست تا آنکه

سالک خود را از خود ... پندارد اگر را با همه بر ... باشد دنیا دار همچون

فی ... است ازینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله

فرموده اند حب الدنیا رأس کل خطیئة ترک الدنیا رأس کل عبادة چون

تا اینجا سیر کنند ... خود را سیر کنند آنزمان انما الهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن

٥ الرحیم ... گشت ... حج رفتن بدانکه حج رفتن خود در صفت

129

یعنی رفتن ... فرض است ... همین طور است در رفتن خود خدا

است و ... و آنجا ... آنجا که خدای است خود نمایش است

... جدا شده است آنجا که جدا ... نمانده است

... ما را ... شده است ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

واضل سبیلا ... که ... کند که کار ... کند و یاری کند و یاری کند

... ... است ... و مقصود است نماید چنین سالک تا اینجا سیر کند

در آن وقت فاینما تولوا فثم وجه الله کشف کردد ... در

... بدان که طریقت بعضی اصطلاح مجاهده کردن با نفس خود ...

... خود یعنی خو کردن نفس ... سالک تا اینجا سیر کند

... آنچه ... سبلنا ... کشف ... طریق ... لغوی

... همین طور است ... خدا در خود است که ... چنانچه در

آمده است القلوب بيت الله چون بيت با نيت صاحب خانه چون مه

وقت خود در شناخت جمال خود در شناخت با خودی خود [illegible] عالم خود با

آن زمان گشت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

در حقیقت بودن بدانکه حقیقت یعنی [illegible] حق بودن

ربودن و معیت رسیدن و تمنا رسیدن از نیست که گفت پیغمبر لا یجتمع

الی الله چون سالک تا نیست کند خود را از تمنا رسید آن زمان قال الله

الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد [illegible] کشف گشت

در معرفت بودن بدانکه معرفت [illegible] معرفت [illegible]

شناختن [illegible] هر جا [illegible] درین [illegible] غیر [illegible]

حق حاضر اگر چه [illegible] مختلف [illegible] خود [illegible] شنید

احدیث از پیغمبر که گفت الایمان بین الخوف والرجا چون سالک تا نیست رسید

الخو[illegible]

الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین [illegible] کشف گشت

بیان چهار حضرت [illegible] دیگر ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت

[illegible] لاهوت بودن و انکه این لفظ لاهوت یعنی نیست او

جبروت [illegible] که این [illegible] چگونه اوست [illegible] کلام رب العالمین [illegible] شنو گویا

لنفسه

حضرت محی الدین گفته است یا غوث الاعظم جسم الانسان

وقلبه وروحه ونفسه ولسانه ویده ورجله کل ذلک اظهرت

له لنفسی لنفسی لا هو الا انا ولا انا غیره وجوده [illegible] انجا

[illegible] لفظ انی انا الله ولا اله الا انا بر وی محقق شد

[illegible] جبروت بودن یعنی در مشاهده [illegible] بودن انجا

که حق [illegible] الا و [illegible] چون سالک

تا انجا کند [illegible] الله [illegible] کل شیء قدیر [illegible] و برا [illegible]

در ملکوت بودن یعنی پاک صاف بودن از ناسوت یعنی ان الله
ست
جمیل یحب الجمال همه حال الله الله باید گفتن و در دل داشتن از اینجا
دانی
که گفت بیت هر خیال غیر حق را در دل [illegible] بر صفحه یا سالکا از دل
چون سالکان ادراک کرد و بتو معلم ابنیا گشتم [illegible] روی نمود در سر او از د
آمد
در ناسوت بودن بدانکه ناسوت یعنی غافل است از غفلت بد و معنی
اگر غفلت موصوف باشد باوصاف ذمیمه برایت بیت ان الانسان لفی
موصوف
خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات پس بر زیان شده و اگر غفلت
چنانکه
[illegible] باوصاف حمیده آن معنی بدایت [illegible]
که بوحدت کثرت [illegible] نسبت شرک و اضافت ذات [illegible]
از اینجاست [illegible] بسلفک الله ان النهایة هو الرجوع الی البدایة [illegible] تمام
گفت
لاهوت [illegible] ناسوت هر دو یکی شد آن [illegible] ظاهر از اینجاست

من عرف نفسه انسانیه چون سالک درین مقام رسید سر این کلام از
عوام الناس رسول الله صلی الله علیه وسلم پوشیده بود و از علم حق
کشف گشت الصلوة والسلام و توجه دیگر شنود در ناسوت و داشتن و در
ملکوت و دانستن و در جبروت دیدن و در لاهوت بودن و در لاهوت
گذشتن در ناسوت و لاهوت یکی شد و توجه دیگر شنود در لاهوت نابودن
در لاهوت بودن در جبروت نمودن در ملکوت شنیدن در ناسوت نابودن
باز ناسوت و لاهوت یکی شد و توجه دیگر شد در ناسوت جسته در ملکوت
در ثابت و لوح هست در لاهوت خود در لاهوت بیخود باز ناسوت و لاهوت
یکی شد در ناسوت همچو خواب در ملکوت همچو بیدار در جبروت
باز در لاهوت شد در لاهوت بی یار باز ناسوت و لاهوت یکی
عارف در هر چهار منزل مرلیت همچو جلوه از چهار چیز از آنکه از چهار صفت

ر۱۴

موصوف است صفت از موصوف جدا نیست ... ای عزیز جو

کمر عین همچو لام است و جان در وی همچو الف میشد کو ... نیست درویش

این حروف اشارت مقامات برطرف من فهم ... هر که از جمعی

جدائی دارد از لمعت محروم است و هر که از جدا ... و محروم است از سرش

است سالکا جوانمردی باید که نه عیب باشی و نه عیب ... تاریکی ...

یا لیلی ... هجری تو مرا خوشتر از بودن وصلت بجز تو بهر

رز بود ... قدرت ... هر که قدر عاجزی یافت ... قدرت نیافت

چه هر عاجزی جوهر است که به نامرادی میکنند و استیلا ... قدرتست

۱۵ که بمردی ... خدا را با عجز ... نقش و نقش ما

جای برزم برهم میزند تا این نقش نماند ما را ... اگر کنیست

دم ترشنا ... رزم شکر ... تا این آن بخیزد

زنهار

ز هر جانب که اهل معرفت جان را مخصوص تو نیست [illegible] عشق با جهان را
[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] بر بدن عشق جان را
[illegible] را [illegible] ما را رسید آنکه را که گم کرده بود بران خانه
باید که ما [illegible] سازد بلکه بیندازد [illegible] هر که [illegible] وار
از [illegible] محروم است و هر که از شرک پرهیزد از لذت توحید محروم است
[illegible] ای عزیز هر که بعلم خویش بخدا رسید و هر که بعلم خویش
نرسید [illegible] [illegible] [illegible] هر که محجوب است از خدا ر۱۰
و هر که محجوب نیست از [illegible] [illegible] هر که فی خدا است ر۲۰
[illegible] [illegible] عارف نباشد [illegible] هر که قدم
بر [illegible] ثابت [illegible] نگردد [illegible] هر که بر اثبات ر۳۰
[illegible] کافر است تا که اثبات نکند از لذت ایمان محروم است [illegible]

ست سیوم هرکه خود را خدا داند کافرست تا که خود را خدا نداند از کفر
برنیاید منورست چهارم هرکه از راه ... است هرکه بمقام ... است تا که براه نگردد
بمقام نرسد ... پنجم هرکه دم از آشنایی زند اغیارست تا که ...
نگردد یار نگردد ... ششم هرکه حضور دارد مطلقا دورست تا که
دور نگردد حضور نگویند ... هرکه خلوت دارد خلق بیند
ناقص است و اگر با خلق بیند مشترک است تا که بی تعین نه بیند تحقیق نگویند
... هشتم هرکه خدا را درون خود داند مشرک است و اگر بیرون خود
داند مردود است منورست نهم هرکه با خدا مشغول است نفعی دارد
تا که نفع نکند هرزه گو نباشد منورست دهم ... ابله است
تا که برطلب ... فاهم نگویند منورست یازدهم هرکه مراد دارد نامرادست
تا که نامراد نباشد بمراد نرسد منورست دوازدهم مردیست تا مدتی در پی خود

طالب [illegible] بیافت [illegible] خود را شناخت [illegible] شناسا بود

در طلب حق [illegible] بودی چون [illegible] شناخت [illegible] شکر [illegible] غیریت آمد

از [illegible] شتر کردیم [illegible] داده [illegible] کوکردم [illegible] رفتم [illegible]

رفتم [illegible] [illegible] هرچه [illegible] بودم چون [illegible] ندیدم

[illegible] شد [illegible] [illegible] جانم هرچه تعین میکردم احوال

بودم چون از تعین رفتم [illegible] گشتم [illegible] هرکه با خدا

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ای جانم هرکه از خواب [illegible] [illegible] دارد

[illegible] [illegible] که در خانقاه انا الحق [illegible] بروی

[illegible] [illegible] ما زاغ البصر و ما طغی را دریا

[illegible] [illegible] نو [illegible] و [illegible] اخفی

[illegible] لا اله الا الله شرک جلی [illegible] لا اله الا الله شرک خفی است و آنچه شرک

اخفی است آنچه جلی است شرک ناسوتی است و آنچه خفی است شرک ملکوتی

است و آنچه اخفی است شرک جبروتی است و [illegible] حقیقت [illegible] میشود

[illegible] بندگی بنده آنست که بند خود بگسلد و بنده بودن بنده

اینست که از بند خود بگسلد [illegible] او بنده [illegible] بنده

همیشه فرد خود باشد اگر او مرد خود باشد نخواهد از کسی چیزی [illegible]

تمنا [illegible] در آن وقتی بود بنده اگر [illegible] بنده [illegible] بندگی

خود کار است نه که چون [illegible] در کار است هر چه میشود [illegible] کند [illegible]

آنچه شد بران [illegible] شد و آنچه [illegible] میکند [illegible] شد و آنچه خدا

شد برو [illegible] شده تمنا آرزی باشد در روی سوز [illegible] آن زمان بندگی

باشد یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم [illegible]

[illegible]

معشوق تنها بود هم در میان عشق بدانکه مراد از عشق اینست که عاشق
و معشوق اینست وجود و میان بهانه ایست یعنی عاشق همون
ز عشق همون معشوق او عارف ... عرف همون معروف او
چو کرد بهت مظهر را ... خود آینه گشته او بخود میشد و
ز عبارتست که گفت المومن مرآة المومن چون این مقام را دریافت
مرآة المتجلی اسم الله ... بود نمود جمال ... میان
بدانکه موحد آنست که بی نام و بی نشانست بی نشان او با نام
همیشه الآن کما کان الآن ... معقولیست ... میان
خود می را نه بیند خدا ... باشد وصالش نباشد جدا از عبارت
که حضرت بشارت ... لا یقول الله جو
این مذکور را دریافت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و ...

رمز دیگر جهلا در بیان نفس بد آنکه نفس بد و موصوف است تو جوهر نفس
اوصاف ذمیمه را میگویند آنست مثل کبر و بغض و نفاق و حسد و حقد و وصل
و هوا و پندار و جاه و غیره تا سر وقت در همین مقام صفی که با پیشند
علیه السلام اقتلوا انفسکم بسیوف المجاهدات و القی لقاءات ازین سبب
گر گفت من قتل نفسا دیته چون این مقام را دریافت و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی و برادر بهشت بوجب نقض نفس را منع
رزانکه نفس پیدا از او است لیکن چه از نفس آید آن نفس را مثل
چنانکه نیشکر از نیشکر می زاید نه دیگر چنانکه گندم از گندم می آید چنانکه
آدم از آدم آدم می آید نه دیگر علی هذا القیاس هر شی از جنس آن شی می آید
نه که دیگر آید از بیجا که گفت من نفس نفسه فقد کفر و چون این کور را
دریافت و لا تقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق ذلک

وحکم به لعلکم تعقلون و برا … عاید … میمون محل … در بیان قلب

بوجهی قلب قلب را گویند بر آنکه قلب … آنکه … حالات همیشه در قلب است

گاهی صاحب بیت گاهی ناظر گاهی عالم … گاهی … گاهی غافل نیست گاهی

ذاکر است گاهی ساکت است … گاهی خبیر است گاهی … گاهی جاهل

گاهی عالم گاهی … گاهی … گاهی بیرون از هر دو او لیکن

گفت یا کیف … محمد الم یخلق محمد چو این مذکور را دریافت

والله … بعد الموت بروی کشف شد

بوجهی قلب … است قسم هیچ حکم … است

که از غیرت … نموده است الا … از بیان است گفت

… شده است القلوب …

چون این مذکور را یافت لا تفکروا فی ذاته در الکشف شد میمون محل ۴۶

در بیان روح بدانکه روح بیچون و بیچگونه است و بی نمونه است بتعقل

عقلا ازانکه هر چند فکر میکنند هیچ یافته نمیشود و عقلا در تعریف

گفته اند بیچون و بیچگونه است تشبیه و بی نمونه است لیس مثله صفات

ذات او همچنین صفات او نیز باشند عین ذات باشند که حق تعالی

محی الدین گفته است حقایق الاشیاء مطلقه و حضرت مصطفی

صلی الله علیه وسلم اشارت فرموده اند نیز عوام الناس اگر کسی

فهم و ادراک در یابد و هم بردارد قل الروح من امر ربی و در احق

مواضع گفته اند الروح هو ذاته [illegible] شنوده و قلب و نفس یکی زبان

اسم و ذات اند نیز همین است که خواجه عطار فرموده بیت نفس و روح

عقل و دل جمله یکیست مرترا گر اینجا شکست از پیچ

که حضرت شیخ نظام الدین اولیا فرموده اند [illegible] ذات حق تعالی

بخواند

میخوانند علمی که مفید است آن دانم که نمیدانند شد موی شتر برنده

در علم نحو و صرف یک حرف نخوانند آن علم ربانی العارف لا یولد

لا یعرف الله سواک چنانچه سالک بمقام وقف کرد ان الله خلق

آدم علی صورته پرده کشف [illegible] و هفتم در بیان بهشت

بهشت در یکجا گفته است از آنکه پرده ها از میان برخاست آنجا که بیرون [illegible]

همه جا حدیث گفته است در آنجا کار یکی دیدن و یکی دانستن یکی

شنیدن یکی گفتن [illegible] است که حضرت جنید بغدادی فرموده اند شیخ

[illegible] [illegible] و حدیث حضرت مصطفی [illegible]

لیس فی الجنة حورا ولا قصورا ولا لبن ولا عسل الا التجلی [illegible]

هر که بمقام رسید [illegible] بهشت است آن وصل خواهد بود [illegible]

چنانچه سالک این مقام را [illegible] مدام در بهشت باشد

تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور در الواقف ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات لهم جنات تجری من تحتها الانهار ذلک الفوز الکبیر
بهشت
و برا کشف کرده ... بیان دوزخ بدانکه دوزخ و بیکتائی
از آنکه بی یکتائی است آنجائی یکتائی است از اینجا بدانکه حقیقت وجود
است
بی ... زیرا باشند و برا ابدا دوزخ
سوزد
آخر چه خواهد بود ... و آتش بیکتائی
آتش
حدیث یکتائی نمی پوشند ... آتش بیکتائی را ... یکتائی
دوزخ را سیاه میگویند و ... آتش بیکتائی ... تحقیق
قال آیه
معلوم کن که مراد از بهشت یکتائی و مراد از دوزخ بیکتائی است
تعالی والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
دوزخ
اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون یکتائی را بهشت و دوزخ بیکتائی

پران

بدان چون شوی واقف ز هر دو هر دو را و از خود بدان از نجاست بزرگ

گفته اند کرده خویش بر خویش است چندانکه کرده خویش واقف شد این آیت ویرا

معلوم شد قال الله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة [illegible] قیامت در میان

[illegible] حاصل شد آن است [illegible] وجه است یکی هر دم است که فرو میرود

و می ایستد [illegible] هر ساعت و آن [illegible] لیست که هر ساعت [illegible] قیامت

[illegible] است سیوم [illegible] آن طلوع روز است که هر روز طلوع میکند و شام

[illegible] مشغول میکند چهارم وجه بر جمیع عالم رسید است و وجه پنجم وقتی

و آن [illegible] خود [illegible] خدا را یافت باز هر کی بجانب

خود [illegible] که حضرت فرمود [illegible] من مات فقد قام قیامته چون سالک

در این مقام رسید کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

برو [illegible] مقصود کلی در درجه است ما و رای [illegible] مقصود است

و قیامت بمعنی لغوی قایم بودن است از آن که حق تعالی ظاهر شده است

بذات خویش نیست قدم قدم او است که وی را نهایتی نیست نهایت که گفت بیت

قیامت شد و رفت آنکه خواهد آمد • باقی حیات عشق است هر دم قیام دارد

چون سالک به مقام رسید اشهد ان لا اله الا هو الحی القیوم لا تأخذه سنة ولا نوم

له ما فی السموات و ما فی الارض و مشهود شد مشهود شد درین دنیا که دنیا

یعنی دون آن هرکه باشد دون آن نجاست و محبت وی از نجاست است از نجاست

که حضرت فرموده هذه الدنیا جیفة و طالبها کلاب جیفه این معنی را نیز

دریافت انما الحیوة الدنیا لعب و لهو را معلوم شد پس فرصت که ازین مقام کشف شد

بگذرد چنانچه بگذرد که نه بگذرد لکن زمان الصوفی لا مذهب له و الصوفی هو اسرار

رموز سخنانی که درین باب دیده اند که دین بالکل برهم دین معنی عاشق است هر که باشد

ناظر معین لی تقربا بر خود دارد و نیز من ناظر علامه فهو محجوب حقیقت

ناظر

از عنایت که حضرت فرموده اند طالب الحق مونث پس طالب الله فرض است آیه

نکند هم چنان نکند [illegible] مطلق گشت آنچنان

الان کما کان و در اکثر نسخ [illegible]

از عنقریب ... چونکه درین از ... فاذکرونی اذکرکم آن ... کردن

... نوع اند ... لفظ ذاکر ... از ... است از نیک گشت

من یقول الله ... محروم عن السر و ذاکر معنوی محروم از سر است محرم

از سر ... من یقول الله معه فهو محروم عن سر الله ... چنانکه گفت

لو کان الذکر مذکر فهو ... مذکر و لو کان الذاکر مذکور فهو کو

پس معلوم شد که ... ذکر ... در کردن ... ستار

کردن آن ... یکی نیست و در کردن یکانگی است و در دیدن

یکانگی است چون این مذکور را دریافت و اذکر ربک ادا شد معلوم شد

هو فرد نمی‌آید و در بیان ممکن نیست که فقر محض دریافتن آن دریا و طلب دریافتن ۹۳

در وطن دریافت [illegible] مراد از در موجود است

[illegible] به مشرب عجب دریا که در ازد

بیمار عجب دردی که بی دریا نیست اگر تو مرشد واقف دریا کم

دریا یا بدرود رشد مرید آن دریا است که گفت الا ان [illegible] سری وانا سیه ان

سالک به مقام واقف گشت لا تحدوا الکبد [illegible] کشف گشت

منزل [illegible] چهارم در بیان تلاوت کلام الله بدانکه تلاوت کلام الله سنت ۹۴

و دریافتنش فرض است و دریافتن حقیقت یعنی دریافتنش است و دریافتن تامل

بر مشهور کردن و از و وقف [illegible] آیه در تامل منظور شان است و خواندن در آن

عبارت است آنجا که عبارت [illegible] محجوب [illegible] است ازین است که حضرت فرموده اند

الّی فقط کلام الله آنجا که [illegible] آنجا که [illegible] حاضر است آنجا

حاضر است

که حاضر هست روبرو ناظر هست چنانچه حضرت شاه قاسم انوار میفرماید
میخواهم
بیت — همه جا روی سوی تو در جلوه گاه بینید همه صف رویت تو را از بهر عو
العباد
ازینجاست که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده اند افضل
تلاوت العباد ... این مذکور را دریافت از خزانه غیب دریافت
وا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی
علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم ... کشف گشت ... بنجوا میفرمایند
... هستی و عبدیت و آغازش الف و آخرش ... یعنی هیچ میدانی
حقیقت و کیفیت ازکجا ... و کجا می آید یعنی درون خود نگر که احد و عشر تو
... الذین ... هو ... علم بدانکه علم معرفت ۵۶
دانستن یعنی خود را دانستن مطلق چنانکه ... میفرماید بیت انا السهیه
لا هوت در کتابستان ... ان ... نظر کن از ینجا

مکر انچه است که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده اند نوم العالم افضل

من عبادة الجاهل هر که این علم را تحصیل کند وی را عالم انعام گویند العلم نقطة

و بیست و کمال نفس است که از دانستن نا دانستن مطلق بی مطلق جدا بجهل

حضرت محی الدین یا رب العالمین سوال کرد یا رب علم العلم غایب است یا غوث علم العلم

هو الجهل عن العلم چون سالک است اندکی مرد دریا باید آنزمان هو الله العالم الغیب

والشهادة وی را کشف شود رموز حقیقت در بیان حلم الکه حلم معنی سلیم

بودن همچنانکه آب در آب جانست که پاره از وکرم کنند یا الحاکم از

و هر جا یکجا کنند کرم از خشک میکیرند و خشک از کرم میکیرند دیگر از

که هیچ بر آید از پاک ... آنکه سلام و کفر در میان آید هیچ تمیز نمیکنند

از انست که دریا شد ... هر که همچنین شد او دریا گردد آنزمان هو الاول

والاخر والظاهر والباطن و هو بکل شئ علیم وی را کشف کرده رموز حقیقت

۵۸

زبان حق

در بیان خلق و خالق بدانکه خلق از خالق است همچنانکه موج از دریا
جدا است هر دو را اینک تفحص کنند آب و دیده انا بیجات که گفت التعظیم لامر الله
هرکه این مذکور را فهم کند آنزمان لا تخلقوا باخلاق الله معلوم کند ٥٩
فیض فهم در بیان خزانه حق یعنی از علم خلق نه که از خلق جمیع اولیا و انبیا
در خلق بودند اما در خلق نبودند از بیجات که گفت یا احمد آدم علی
باب کریست آدم تمام ... آمده الناس هرکه این مذکور را معلوم کند
آنزمان شعر انا الموجود فاطلبنی تجدنی وان تطلب سوائی لم تجدنی شعر
معلوم کند فیض فهم در بیان خاموشی بدانکه خاموشی اینست که هیچ دم ٦٠
بی فایده نکند از وجود را از میانه جدا داند از خود هیچ نگوید هرچه گوید
او گوید از بیجات که گفت من صمت سلم و من سلم نجا هرکه این مذکور را
دریافت از خزانه حق دریافت آنزمان ان الله علی کل شیء قدیر علیم و در الکشف شد

شصت و یکم در بیان قناعت بدانکه قناعت آنست که بی وجود نشیند ٦١
که با وجود مرادات بی وجود است که خود در میانه بهانه است هر چه هست با آنست
از اینجاست که گفت القناعة کنز لا یفنی هر که این مذکور را معلوم کند آنرا آن
از ابد بحر [illegible] معلوم کند شصت و دوم در بیان هجر نشستن بدانکه ٦٢
هجر نشستن آنست که از خود هجرت کنند که دیار دیوار خود را خبر کند از اینجا
که گفت من [illegible] فی الاربعین [illegible] معک کالطیر فی القفص هر که این مذکور را معلوم
کند و نفخت فیه من روحی [illegible] شصت و سوم در بیان تسبیح بدانکه ٦٣
آن آنست که دائما [illegible] ماند با اسم ملکه تسبیح آنست که جمیع مظهر را
اسماء چنانچه از محبوب [illegible] باشد [illegible] تعلم
بحبسان دل میان ابرو است هر چه بیند بدانکه مظهر اوست از اینجاست که
حرفا فهو مولاه هر که این مذکور را [illegible] آنرا بیند افلا تبصرون الا الا کیف

تلاوت

خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض

کیف سطحت فذکر انما انت مذکر وی را مکشوف گردد در مشاهده دریا

دانیه یعنی قریب [illegible] بدانکه قریب بودن اینست که همه حالات [illegible] که

خود را کم بود دید و سر [illegible] نگردد ذکر چنین و چنا نیست از نیجاست که

[illegible] شبرا تقربت الیه ذراعا چون سالک درین مقام رسید

مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل وی را روی نماید

[illegible] در بیان [illegible] جهد کردن با نفس خود بدانکه جهد

که هیچ [illegible] ذاکر میکند آن جهد قریب است هنوز دوری باقیست از نجاست که

الا [illegible] سوم چون سالک درین مقام رسید ما صنع [illegible] وی را روی نماید

[illegible] در بیان مشاهده یعنی سر بر [illegible] و در [illegible] این آیت که [illegible]

[illegible] جمله جهان عین العیان است از نیجاست که گفت وجد [illegible]

نقش

برید چون سالک در مقام حسی بود شان و بدآن زمان الم ذلک الکتاب لا ریب
هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب بروی کشف شد در منزل شصت و هشتم
در بیان تقوی یعنی پرهیز کردن بدانکه پرهیزگاری نیست که از خوف پرهیز کرد
نه که از آب و طعام پرهیز کردن از برای آنکه از آب و طعام پرهیز است چه حیات
بدو بسته است که گفت من تسمّر بغیر علم فقد مات کافرا و مجهولا هر که
از خوف پرهیز نیست و پرهیزیست که العلماء ورثة الانبیاء چون سالک در مقام
رسید حقیقت امر این حید کند آنکه انا اسم عظیم بروی
و بروی مکشوف که در منزل شصتم در بیان صلاحیت اکسیر
از خود رست لا حیلة آن زمان که با حق هر آن باشد مصرع
نباشد جز خدا هرگز همیشه خدا باشد از اینجاست که گفت من یقول
الاضافة فی ذات المطلق فهو متعاصی لا هو صالح چون سالک در مقام
رسید

آنجا خم وحدت شرابا طهورا چشیده اند آنگاه نقش کان پیر جوال فقر را بر تعطیل

عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و بر اکثر صفات دوم مخصوص گشت

در بیان همت بدانکه همت آنست که صاحبش از هر دو جهان تارک شده باشد

دنیا و آخرت فارغ باشد و مشغول صحبت حق از سبحان و رحمن است

هرکه صاحب همت مرد شد همچو خود همتش از بلندی فرو نشد از نجاست

گفت صاحب الهمة مستغنی عن الکل چون سالک در مقام همت رسید اذا تم

الفقر فهو الله تعالی فقیر در بیان مسکنت بدانکه مسکنت آنست

که از جمیع مقامات و کرامات ... کند هیچ جای

جاه رجوع نکند حقیقت مسکنت حیا بگردد آنچه ... را عشق را

فرو را از نجاست که حضرت فرموده اند اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا

واحشرنی فی زمرة المساکین چون سالک در مقام مسکنت رسید از همه خود گذشته شد

مو توا قبل از موت او را مفهوم شود رموز حقایق یکم در بیان رضا بدانکه

رضا آنست که در همه حالت با خدا راضی باشی یعنی با خدا طرزی باشد یعنی با خود باشی

و بیمار شود چیست نازو نیاز با خود کردن تماشا خوشتر است هر که

دارد این تماشا را او خوشتر است از اینجاست که گفت الاخلاص

سبب الله ایمان چون سالک درین مقام رسد با ایمان کشد رضی الله عنهم

بر وی مکشوف شود رموز حقایق دوم در بیان ایمان بدانکه ایمان چیست که حد و بی

همه حالت نظر سبحان است چنانکه حضرت سبحان است از اینجاست که گفت سبحانی ما اعظم

شانی چون سالک درین مقام رسد از همه وحدت شد او طهور با خدا آن زمان

سبحان الملک الحی الذی لا ینام و لا یموت و بر او مکشوف شود رموز حقایق

سیوم در بیان اخلاص بدانکه اخلاص چیست که از خود خلاص است چنانکه در

ولایت بیت اگر مردما تو فقیر از وجود گوید حق اینکه به وجود

از ...

از ینجاست که گفت شیبتنی سورة هود چون سالک درین مقام رسد
من عرف الله کل لسانه بر و مکشوف شود معنی ... و بیان استقامت
استقامت یعنی قرار کردن بعد از قرار کردن آن هر که از قرار گردید از ینجاست
که گفت الاستقامة فوق الکرامة چون درین مقام رسد از زبان سبح اسم ربک
الاعلی الذی خلق فسوی والذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی فجعله غثاء
احوی ... مکشوف گردد ... ودرمیان توبه ... توبه است
که از اختیار رجوع توبه کند آنچه گذشت بران افسوس کند و آنچه میکند بران
کوشش کنند ... از ینجاست که گفت من ترک
ذرة مما نهی الله تعالی خیر من عبادة الثقلین هرکه درین مقام رسید بار ... رخت
... ان للمتقین مفازا حدائق واعنابا وکواعب اترابا
وکأسا دهاقا لا یسمعون فیها لغوا ولا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا

واتقدر علی یا حبیبنا الرحمن ان تکلموه منه خطابا بر وی مکشوف کرده بود

هفتاد و سیم در بیان شکر و شاکر بودن بدانکه شکر آنست که از وی شکر کنند نه کفر

ازو شکر گزیده بود ... ان عطا و عجائب تا

جان تا به نشیم و نسیم چنانکه مقصود و معنی بلفظ خواهد تحقیق کند تخصیص کند

هر که کی داند آنرا شاکر گویند از حضرت که گفت یا عبیدی انا اقرب

الیک منک چون شاکر این شکر بجا آرد آن زمان نحن اقرب الیه من حبل

الورید بر او مکشوف کرده بود هفتاد و چهارم در بیان صبر و صابر بودن

بدانکه صبر آنست که از وی صبر کنند نه که بر وی بر باد در خود می بیند چو دز ادرد

چنانکه ... و وجد بنزدیک شده بود و نفس شیند کی در مرد ملک ... سماید

بر که بر وی بر و ملک و رو العالم مرا آتنا الله العالمین هر که این صبر بجا آرد آنرا

صابر گویند از حضرت که گفت کل نفس واحد آن زمان یا ایتها النفس المطمئنة

ارجع

ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و دیگر آنکه

متوکل بعضی از حضار در میان توکل و متوکل بدون بدانکه توکل آنست که از

ملک توکل کند نه از ملک بسبب توکل کند نه که از کسب که از ملک ملک توکل

کند و دیگر متوکل که بنده و زینا کل که بیند او عیب نفس است که صاحب نفس

از نبی است که گفت کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل و عد نفسک من اصحاب

القبور هر که اینچنین متوکل باشد آن کلامی که حق تعالی با محمد امین گفته اند

و بر مکشوف شود آن کلام این است قال ان لی عبادا سوی المرسلین

لا یطلع احوالهم احد من اهل الدنیا ولا احد من الآخرة ولا احد من اهل الجنة

ولا احد من اهل النار ولا مالک ولا رضوان وما خلقتهم للجنة ولا للنار

ولا للصواب ولا للعقاب ولا للحور ولا للقصور ولا للغلمان فطوبی

ولمن آمن منهم منهم ان لم یعرفهم ... در بیان تلقین

گردن یعنی ملاقی کردن با حق تعالی ملاقه کردن بدو نوع آید که

اند انکه طالب را مشغول گردانیدن بلوازم محیط بصوم و صلوة و تهجد

و اشراق و چاشت و زوال و اوکانه و غیرها مشغول بودن تا مقصود یابد

دوم آنست که طالب را مشغول گردانیدن بعیان تا رسیدن

بمقصود چنانکه نسبت یکی بحق معبود از اینجاست که حضرت فرموده اند

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع الفقراء و من اراد ان یجلس مع

الانبیاء فلیجلس مع العلماء چون طالب تلقین شاه را فهم کند

٨١ آن زمان کان الله عالم یکن معه شی معلوم کنند مختصر گشتم در بیان

تصوف بدانکه تصوف بمعنی صاف بودن خیال صاف بودن شد

خود ماندنی خدا انی واصل ماندنی جدا لی مع الله وقت لا فیه عبد

ملا رب آنی صحیح شد تصوف حاک و لاله بیان هر که این مذکوره را فهم کند

اتم

آنچه درون حرف مقطعات هست معلوم کند رموز آن شد و در بیان

تجرید التجرید الذی ناظر علا امده و حاضر من ایه هست تجرید آنها باشند

که بیند هر سوی [illegible] نخواهد دین و دنیا را همیشه خواهد شوالی

از اینجاست که گفت ما زاغ البصر و ما طغی هر که این مذکور را دریافت

لا اله الا الله بر او مکشوف شد [illegible] و در بیان تفرید بدانکه

تفرید آنست که بی نام و بی نشان است با نام و نشان است الان

کما کان است هست تفرید آن باشد که سهو السهو خود باشد ولی

چیزی نیک می بیند که صحو الصحو خود باشد از اینجاست که گفت التفرید

الذی لا یکون له ثانی الا هو هر که این مذکور را دریافت الا انه برو

کشف شد رموز [illegible] هر که را نظر به عرفان باشد از عارفان باشد ر ۱۴۳

نباشد رموز [illegible] هر که را نظر بر جز دیگری نیفتد [illegible] بخشنده باشد ر ۱۴۱

رموز هشتاد و پنجم هرکه بر منظور ناظر باشد از حقیقت کور باشد رموز
هشتاد و ششم هرکه از علم بی عمل کرد و آن علم علم نکرد در رموز هشتاد و ٨٩
هفتم هر عاشق را که نظر بر عشق باشد هنوز به نهایت بکمالیت عشق ٩٠
نرسیده است رموز هشتاد و هشتم واصل بحقیقت کسی است رموز ٩١
هشتاد و نهم یافت نیست که بی یافت کرد رموز نود هم هرکه را
نظر بر رویت باشد بیناست و بینا آن زمان گردد که نابینا شود
رموز نود و یکم هرکه از دیدن دین بازداشت خود را از کلفت
باز داشت رموز نود و دوم نفی و اثبات از وجود است چون وجود ٩٢
برود هیچ نماند رموز نود و سوم خلق را با خالق دیدن شرک است ٩٣
و خالق داشتن شرک است و خلاص است که بی سیر باشی نود و ٩٤
چهارم هرکه نماید رموز نود و پنجم هرکه گوید نداند ٩٥

رفتم و گفتم هرکه بوید ز ... جون طالب ۹۲ ۹۷

مطلوب کرد و از مطلوب گرد ... گفتم جون سالک بمنزل ۹۸

رسد منزل ... نبیند ... گفتم جون یقین بکمال ۹۹

رسد یقین یقین باشد ... جون ایمان مسلم کرد

... که بزرگی بسیاحی ملاقات کرد و بدو پرسید کی ای سیاح

بسیاحی از کجا ناپیدی کردی و تا کجا رسیدی جوابش داد جون از

عدم برون آمدم بولایت لا رسیدم هرچند که گشتم باز

بملک لا آمدم تمت

تمام

... الحروف ...